بعون صانع بیچون و مکان و فضل خلاق زمین و زمان
گلستان حکمی
در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مشهور جهان

بسم الله الرحمن الرحیم

هو الفاضل النحریر و العالم المنطیق حسان العجم ناموس الادب ابو الفضائل حبیب الله القاآنی
ذکر فضائل و صیت فصاحتش در نواحی بلدان و اقطار امصار بشانه ایست که هر دو روی
زمین را چون احاطهٔ افلاک بر کرهٔ خاک فرو گرفته شعر فسار مسیر الشمس فی کل بلدة + و هبت
هبوب الریح فی البر و البحر + باتفاق سخن شناسان عصر و دقیقه یابان نظم و نثر از روزی که
زبان بشعر فارسی گشت و خامه بر نامه نوشت دانشمند بدین عذوبت نطق و سلاست
بیان و قدرت طبع و لطافت لسان مادر ایام نا درزاد و روزگار کمتر از عدم بوجود از غیب
بشهود آورد و هر گونه شعر را از تغزل و تشبیب و مدیحه و نسیب در حسن ایجاز و تناسب صدور
و اعجاز بطون میسر بود که هر یک سحری بود و اعجازی می نمود و بنیان بیان را بر خلاف اسلاف
بوضعی خوش و روشی تازه و طرزی نیکو نهاد و سبکی دیگر پیش گرفت که این آئین مرغوب
و اسلوب مطلوب دیگر استادان را از دست نیاید شعر فالنثر مثل ابتسام الروض عن زهر
و النظم یحکی جمان البحر او درر + در سن هفت سالگی از پدر مرحومش میرزا ابو الحسن که متخلص
به گلشن بود و طبعش گلشن فصاحت را چشمهٔ روشن خلف ماند و بحکم فطانت فطری و لیاقت
جبلی از برای تکمیل علوم و تحصیل فنون راه مسافرت کرد و راه خراسان گرفت و در ارض

اقدس که مدرس محصّلین علوم و مرجع مستفیدین هر مرز و بوم است بار اقامت نهاد و بابت متعدد آن
کشور و هم در آن عهد صبی و اوان صغر که معنی مجربا فهما من قبل تجربة بود بگفتن شعر پرداخت
و از اشعار شیرین نمکین شوری در شهر انداخت گروهی کانا و کامل و انبوهی دانا و جاهل و
انواع مختلفهٔ انام از خواص و عوام چون مشرب شیرین بود بی زحام بر وی گرد آمدند و از خردگی
سن و بزرگی سخن وی شگفت ماندند زایش طبع و تراوش خاطرش را با قهر و جبر بی درنگ
و صبر از یکدیگر گرفته دست بدست می بردند تا در تمامی شهر مشهور شد و مشهور رای شاهزاده
غفران مآب مبرور شجاع السلطنه حسنعلی میرزا که روزگار جلالت و سالیان ایالت او در
مملکت خراسان بود داشتند که بیرنج غواص از قعر بحر فارس دُری یتیم که نام ایام مانند
او را عقیم است و خود چون بحر ذخار از هر موجی هزارگونه درشاهوار لولوی آبدار از طرائف بدیع معانی
و ظرائف بیان بکنار میریزد و در کنار این دریا افتاده شاهزاده اعظم در دم باحضارش اشارت
فرمود پس از ادراک سعادت حضور بموجب ظهور نهایت ادراک در همان خردسالی در
جرگ ندمای سالخورد و بشرف منادمت بزم خاص اختصاص یافت و از محاورات ستوده
و محاضرات نیکو مطبوع رای اشرف آمد شبانروز بعد از تیسیر فراغ و یارای و بلاغ خاطر
بمدارست و مباحثت در هر فن گماشتی و دقیقه را باهمال و تعطیل نگذاشتی تا آنکه رنجها
برد و کوششها کرد و چیزی نگذشت و زمانی نرفت که در قواعد نحو و اشتقاقات صرف
و قوانین منطق و محاسن بدیع و نکات معانی و دقائق بیان و اصول هندسه و میزان حساب
و مسائل نجوم و دلائل احکام و براهین حکمت و فوائد کلام و فصول فقه و جمع اصول تجربه
کلی یافت پس از آن شروع بتهذیب در فنون ادب و تتبع در سیر و اشعار عرب نمود چنانکه
در انشاء و انشاد نظم و نثر دری و پارسی دانا و بصیر بود و تازی نیز توانا و خبیر گشت تا سلوک بر
بیان اعراب حاضر و بادی حجازی و ابادی را از نخستش امتیازی نبود فی الحال بضبط و در
لغات ترک و ربط باشعار فصحای بزرگ آن طائفه کوشیدن گرفت و چشم اندامش و
آسودگی پوشیدن تا بجائی که درین لهجه نیز گفتی یافت را وارث است و جغتای رهنمای شعر
واری الفضائل اصبحت اسمائها + مشتقة فی الناس من اسمائه + بالجمله در مدت ده و اند سال

مجموعهٔ از هنر و کمال گشت و موجب علو جاه و منزلت و مورث اجتماع اسباب معالی و جلال
او شد تا آنگاه که اقتضای وقت شاهزاده راه رهی پیش آورد و پرستش تختگاه کی پس از درک
سعادت حضور خاقان عادل و خدیو دریادل ابو النصر فتحعلی شاه انار الله برهانه در پایهٔ سریر
اعلی هنگام بار در طی پارهٔ اخبار نشر برخی از فضائل و خصائل حکیم کرد و تشویق خاطر همیون باصغای
اشعار وی نمود و امر قدر قدر باحضار وی صادر آمد و در روزانهٔ دیگر حکیم مانند سفیر والی بدخشان
با درجهای لعل درخشان یعنی شعر قصیدهٔ صاغیًا غرا معجزةً لیکن صیاغتها من جوهر الکلم + از راه
بدرگاه آمد و از آنجا به پیشگاه رفت آن جواهر زواهر و نفائس ذخائر را نثار حضور مهر ظهور سلطنت
شرف قبول یافت و موقع تحسین آمد و مورد نوازش بسیار گشت و بخلعت مهر طلعت و دارائی
و لقب مجتهد الشعرا سرفرازش فرمود و روزگاری در آنحضرت بو فور عزت و علو رتبت محسود اقران
بود و آناً فآناً از انتشار فضائل و اشعار بر اشتهار و اعتبارش می افزود تا بدایت دولت
و نوبت سلطنت پادشاه جمجاه ماضی محمد شاه غازی تغمده الله بغفرانه و او پادشاهی بود
درویش دوست و هنرمند نواز با شوکتش ذکر کاوس کی بود و با همتش نام حاتم طی شعر من عمم
بالاحسان اصناف الوری فینطقا لهم بحسن ثنائه و در ملک رایت شرف اختیار خلق بر خلق آیت
کرم آفریدگار و در آن چند سال نقد هنر و جنس کمال بدانگونه رواج یافت که معارف اهل
حال و مشاهیر ارباب کمال از فارس و عراق و سائر ممالک آفاق طی مسافت کرده در پایهٔ
سریر خلافت بهر عرض هنر حاضر گشتند از هجوم آن نجوم و اجتماع آن کواکب و تراکم آن ثوابت
آستان معلی چون راه مجره نمودی و حکیم در آن جمع کالقمر البازغ فی النجوم بودی هر یک
پس از عرض احوال و اظهار مراتب دانش و کمال بعواطف پادشاهی و عوارف نامتناهی
در خور استعداد و شائستگی سرافراز آمدند و حکیم بتوقف در آستان معلی و التزام رکاب همیون
مقرر و ملقب بلقب حسان العجم گشت و در آن اوان صرف رای جهان آرا بتربیت جمعی از
مستعدین بکسب علوم و فهم زبان و نگارش خط و نشر صنایع و رواج حرف و قواعد نظام
اهل فرنگستان خاصه فرانسه آمد و اهتمام زیادت رفت حکیم تا بمقتضای میل خاطر اقدس
شهریاری رفتار کند و بنای وسیع الفضای هنر را بارکان اربعهٔ زبانهای چهارگانه استوار نماید

یکی از دانشوران زبان و اوستادان خط فرانسه را نخست تدریسش را اختیار نمود و پس
تلمذش را اختیار اندک زمانی صرف همت بران داشت و هم خود را واحد ساخت تا این
پایه لهجه را نیز با آن سه زبان دیگر نسبتشان را در ترجمه و مکاتبه و تکلم و مخاطبه اربعه متناسبه کرد
و بطوری تسلط یافت که هنگام تکلم اگر تغییر صورت و لباس رفع شبهه و التباس نمیشد کسی را شبهه
از آن نمیگذشت که گوینده پارسی است یا پاریسی شعر بریء عاجلاً فی آجل نکانها + الی الله ان یختفی
علیه المغیب + و خصائلی که حکیم را علاوه بر این فضائل بود نا محصور است و تعدادش غیر میسر و
نامتعدد و از انجمله در آداب مصاحبت و اطوار معاشرت خوئی نیک و طرزی خوش و هنجاری
درست و رفتاری مطبوع و محاورهٔ شیرین و محاضرهٔ وافی و خلقی حسن و فطرتی پاک و همتی بلند
داشت و هر چه از روشها که پیرایهٔ مردمی و منشها که سرمایهٔ آدمیست در وجود خویش جمع کرده خیرخواه
غنی و درویش بود و نیک اندیش بیگانه و خویش با اکابر و زیردستان تواضعی در خور نمود و
با ادانی و اقاصی اسلوب سلوک خویش را باعتدال رعایت کردی مایهٔ الفت احباب بود
و نشار کلفت اصحاب رابطهٔ رعایت میگذشت نه واسطهٔ سعایت شعر الخیر یبقی و ان طال الزمان
به + والشر اخبث ما اوعیت من زاد + از نوادر بدیعهٔ تاریخ و ادب و امثال سائره ما بین عجم
و عرب و نکات لطیفه و لطائف ظریفه و کلمات قصار و قصص با اختصار چه آنچه از نظماً و نثراً
عربیاً و فارسیاً فزون از اندازه و حساب در ذهن حاضر و در خاطر آماده داشت و هر جا که مقام
را مقتضی و کلام را مناسب یافتی بی اطناب ممل و ایجاز مخل با الفاظ مانوس غیر رکیک و عبارت
دور از تنافر بدل نزدیک با حسن وجهی ابتدا میکرد و بخوشترادائی با نتها می آورد و شعر و قلت
افضل اهل العصر قاطبة + و اشعر الناس لم اعدو من الفجرة + جمعی از فصحای اوائل در شرح احوال
سحبان وائل نوشته و بلاغت را در علو جاهش غلوی کرده اند که اگر سالی در مجمعی سخن راندی
با وجود افادهٔ مطلوب اعادهٔ مطلب نکردی و بی شائبهٔ جعل و اغراق مسودهٔ اوراق بیست
ده سال در هر حال حضرت حکیم را مواظب و صحبتش را مراقب بوده مضمون مکرر از وی نشنیده و هر گاه
احیاناً مثلی یا مضمونی را اقتضا یا صرار مکرر میخواستند گره بعبارت اولی و مرة بعد اخری هر چند مکرر شنیدی
حلاوتش چون قند بیشتر شدی ع هو المسک ما کررته یتضوع + و فصلی چند از نوادر اخبار و بدائع

و امثال شیرین و نکات رنگین و حکایات مطلوب و روایات مرغوب را با عذب الفاظ و عبارات
و الطف کنایات و استعارات مذیل بمواعظ و نصایح و مطرز بترک قبایح و اجتناب فضایح
در مجلدی جمع و پریشانش نام نهاد و الحق هر فقرهٔ نثرش گلستانیست غمزدای و هر قطرهٔ نظمش
بوستانیست دلفریب و هوش ربا شعر کتاب لو ان اللیل یری مثله + تقلب هذا فی حجرتیه ذکار
عبرة للناظر بینش که آن نیز رساله ایست بالاصاله اگر کسی از روی تمیز و دیدهٔ تحقیق بنگرد مطابقه
اسمیست بامسمی و منطوقة الاسمار تنزل من السماء عقائل خدر انسانیت کانها بدور سماء للنواظر تجلی
حکیم عدیم النظیر غزنین سنائی قدس سره العزیز در معدودی از اشعار امیر کبیر معزی که مدون نشده
و بعد از وفاتش یتیم مانده میفرماید «گر زهره بچرخ در آید شگفت نیست» در ماتم طبع طرب افزای
معزی + کز حسرت درهای نظمش چو یتیمان + بنشسته عطارد و بعزای معزی + و از صد هزار متجاوز
قصائد و غزلیات و رباعی و مقطعات حکیم از دو ثلثش کمتر مدون و موجود و مابقی یتیم و مفقود است
و همچنین رسائل بسیار و اخوانیات بیشمار که باقتضای وقت از برای اخلاء املا و در انشاد آن
وقتی کرده و فارقی نموده یا دیباچهای کتبی که معاصرین در فنون مختلف مؤلف ساخته و دیباچه اثر را
از وی خواستند و حکیم شعر من کل لفظ کنظم الدر مخترع + و کل معنی کنفث السحر مبتکر مرتب و تمامی روس مسائل
آن رسائل را باسلوب براعت و براعت و بکمال فصاحت و بلاغت بمناسبتی خوش و طرزی مخصوص
ذکر کرده و از آغاز بانجام آورده و آنها نیز با سند اوصاف خصائل و فضائل حکیم در اطراف بلاد و افواه عباد
منتشر و جمع در دیوان و ثبت دفتر نیست و چون حکیم همیشه در آن اندیشه بود که تا قدری بصیر و دانشمندی همچو
کیمیا صناعت فضل داند و جوهر بضاعت هنر شناسد بدست آرد که جنابش مهبط اعاظم باشد و مورد عوارف
و حضرتش مرجع افاضل باشد و ملجأ معارف شعر لم یات حضرته جلت انوطره مرحبا فضله الاقصی وطره
بذیل عنایتش تمسک جوید و بظل حمایتش پناه برد تا از رنج دور سپهر آسوده و از نوائب و صراین بوده
روزگاری بگذراند فی الحال قصیدهٔ فریدهٔ بسیط که بآن روش مسلط بود و خوشتر از سائر انواع سخن بسیر و در محامد ذات
و بدائع صفات و مآثر کرم و محاسن شیم نواب شاهزادهٔ اعظم اعتضاد السلطنه علی قلی میرزا عنوان کرده و
پس از تخلص نسیب مناسب با نشد تخمیس محاسب اوصاف فضائل و محاسن قریحهٔ شاهزاده را در مدیحه
بمضامین بلند و معانی دلپسند شمردن گرفت از انجمله مسائلی چند در براهین وجود واجب و اثبات هیولی

والبطال جزء لایتجزی و تحقیق عقول بسیطه و نفوس مجرده و ضبط حرکات اجرام فلکی و کیفیت ماهیات
اجسام عنصری و تمیز مرکب از بسیط و تعیین نسبت قطر بمحیط و اختلاف قائلین باصره بانطباع و خروج الشعاع
و آگاهی بر جذر کعب اصم نجواتم و اطلاع بر نکات شعر و لغت و معرفت بر شعرا و روات عجم و عرب و علم العلوم
متعلقه ادب و در هر شعر فنی بر سرود و ممدوح را الفهم آن بر ستود و پس از آنکه مسمط بدینگونه انجام یافت بردآن شعر بحضور
شاهزاده شتافت و نخست شعر و عانی الیک العلم و الحلم و الحجی + و هذا الکلام النظم و نائل النثر + از گفته ابی الطیب
تمثّل جست و پس از مطلع تا مقطع معروض افتاد و جزالت الفاظ و حلاوت مضامین و رقت عبارات
و دقت معانی بر سمع اشرف احسن من شنف النضر و بر مذاق والا الذ من العیش البارد وارد آمد و در همان روز نیز
در سایه رحمت خویش آورد و بموانست و مجالست خویش اختصاص داد و در حجر اکرام و انعامش بپرورد
بدانگونه که در هشت سال تمام در هیچ حال و مقام زحمت کربت ندید و شکایت نکایت نداشت و در آن هنگام
ولایت عهد و خلافت ملک بوجود مسعود و مبارک و ذات اقدس همایون اعلی حضرت شاهنشاه جمجاه دین پناه
ملک سنت مکانه ایامه حتی افتخرن به علی الآیام + مشرف بود و شاهزاده اعظم در یکی از روزها که بسعادت
حضور مبارک سر افتخارش آسمان سا بود و پای اعتبارش گردون گرا در ضمن عرض مطالب بتقریبهای
مناسب محاسن اشعار و اوصاف افکار حکیم را معروض رای همایون همی داشت و بر ستودن مبالغت همی کرد
چون خاطر بیضا مظاهر شاهنشاهی را در عرائض شاهزاده وثوقی تمام بود در هیچ عرضی را محمول بر غرضی
نمیفرمود تفضیل حکیم بر ادبا و ترجیحش بر فضلا در پیشگاه حضور باهر النور ظهوری تمام و وضوحی کامل
یافت بطوری که اگر حالت مبارک اقتضای طرب از اصغای مضامین ظریف شعر خوش فرمودی
حکیم بعز بار و شرف حضور اختصاص یافتی و بیتی چند از آن اشعار دلپذیر و افکار شورانگیز بی نظیر که
شکّری نمک جراحت دل عشاق بود و سطری چند مدیح خسرو آفاق و در توصیف آن شایسته بودی
که شاعر بجای قیراط خمر مصراع شعر علی قنطار من حزن + یعود فی الحال افراحا و ینقلبا + گوید بسرودی
چنان موجب مسرت و نشاط و بهجت و انبساط خاطر اقدس میگشت که گوئی در آن سحرهای هاروتی
دماغ و هوش را اثرهای عصیر عنبی تعبیه ساخته و خواص مفرح یاقوتی بودیعت نهاده اند شعر الذّ من
الصهباء بالمآء شعره + و احسن من یسر تلقاه معدم + و پیوسته از موقف ولایت عهد و منصب خلافت
عظمی در توقیر و توفیر و اکرام جانب او مبالغت میرفت و از تمامت مشاهیر ادبا و اکابر فضلا بمزید مراحم

اختصاص عظیم یافت و ابواب مواهب و صنایع بر روی او گشوده و مرسومی شایسته اش در
دیوان مبارک معین داشت تا هنگامیکه بحکم یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب نیر اقبال
این دولت بیزوال که جاوید ان مصون از آفت عین الکمال باد طالع و فروغش چون تابش
ستارهٔ روز در شرق و غرب جهان ساطع گشت و آورنگ سلطنت از جلوس همیون شاهنشاه
عالم پناه شکوه عرش اعظم یافت حکیم را بر رونق کار هنر و رواج بازار فضل فزونی دیگر پدید آمد
سوابق خدمت و سوالف قدمت او نیز ملحوظ خاطر مبارک شاهنشاهی بود و مشمول فواضل
نامتناهی گشته وجهی گزاف از برای وجه کفاف معیشتش از دیوان اعلی مقرر گشت و بمراسم
مدایح دارای جهان و فرمان فرمای زمین و زمان روزگار میگذرانید تا هنگامیکه اقبال را
بوعده وفا کرد روزگار را اختر قاطبهٔ انام و عامهٔ برایا خاصهٔ اهل کمال از نقص و بال رست و بشیر
اقبال بشعر بشری لقد انجز الاقبال ما وعدا + و کوکب المجد فی الافق العلی صعدا + را بگوش هوش
جهانیان برخواند و جناب جلالت انتساب اشرف ارفع اعظم و خدایگان اجل امجد افخم زیب
افزای صدر وزارت و زینت بخش دست صدارت آمدند حکیم در اوقات مناسب او ان
مقتضی پس از تمهید ستایش ذات و تقدیم گذارش صفات خسرو عجم و زیب افزای اورنگ
کسرای و جم خصائص مناقب و مراسم مدایح جناب جلالت مدار ارفع اعظم و خداوندگار اشرف
افخم را از شرف حسب و کرم و نسب و جلالت قدر و سخاوت طبع و متانت عزم و رزانت رای
و حسن رویت و کمال حریت و سجاحت خلق و نفاذ حکم و رجاحت عقل و فرط کفایت و بداهت خاطر
و مراتب انصاف و شرائط عدل و آرایش لشکر و آسایش کشور و حفظ مصالح ملک و نظم مهام دولت
باسلوب نیکو و اوزان خوش و میزان دلکش موزون و چون دلبران طناز و شاهدان شنگول که شعر
طرازنها من حسن الفاظه + و حلیها ذکر الوزیر السرای + صدر الصدور من علی امره + فجاوز العیوق و المشتری
بیاراسته و در ذیل دست صدارت و حضیض صدر وزارت انشاد نموده با تحقیق امانی و انجاح آمال
و خلاع فاخره و صلات متکاثره معاودت نمود و حکیم را منوال حال در حضرت شاهزاده برفاه عیش
و فراغ بال بود و آناً فآناً بر عنایت شاهزاده نسبت باوی افزود تا سال ۱۲۷۰ که بدرود جهان فانی نمود
و عالمی را از فضل خالی نهاد و شعر ما کنت احسب قبلک فی الثری + ان الکواکب فی التراب تغور
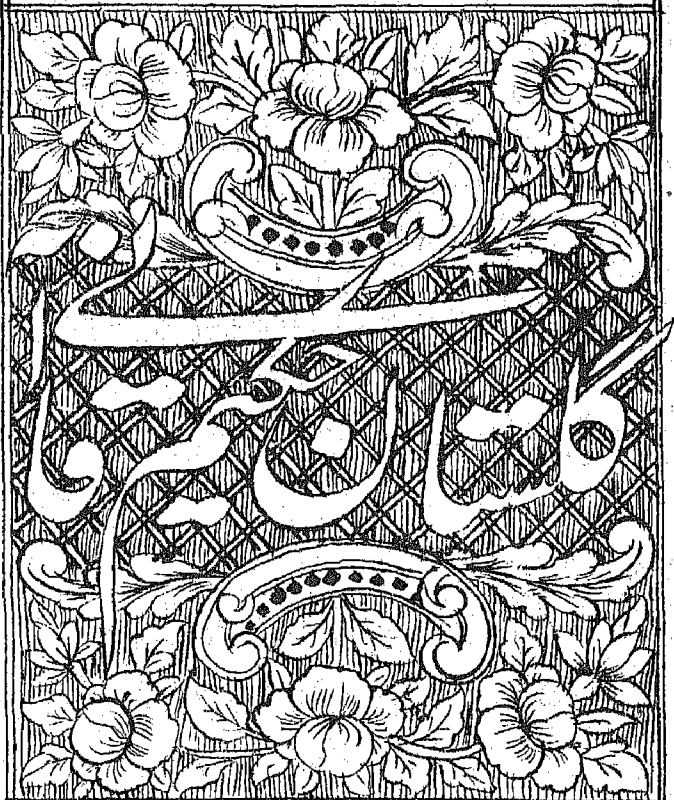
بعون صانع مکان و مکین و فضل خلاق زمان و زمین
در مطبع نامی منشی نولکشور

بسم الله الرحمن الرحیم

توانا خدائی که بیخودان بزم محبت گاهی مست قدرت او بیند و گاهی مست رحمت او چشم
بیخود و برهم زنند برهان قدرت اوست و چون باز کنند دلیل رحمت او بس و در هر نظری دو شکر
آورند و در هر شکری چندین هزار شکر قطعه جنبش مژگان دلیل جنبش جانست ❊ جنبش جان
چیست پیک قدرت یزدان ❊ کی بودش آگهی ز جذبهٔ قدرت ❊ آنکه ندارد خبر ز جنبش مژگان
هر نعمتش را شکری دیگر درخورست و باز هر شکرش نعمتی دیگر پس شکر هر نعمت نعمتی دیگر در پی واز
تا بحدیکه در شکر هر نعمتی هزار نعمت شکر نهفته آید و هنوز شکر نعمت نخستین ناگفته و چون بچشم
تامل درنگری هر شکری کفرانیست و در هر کفرانی غفرانی قطعه حل معمای نعمتش نتواند ❊
آنکه کند حل صد هزار معما ❊ فهم شناسائیش چگونه کند کس ❊ مشت نشاید زدن بصخرهٔ صما ❊
در هر دانه هزار خرمن حکمتش نهانست و از هر غنچه هزار گلشن ابداعش عیان و در هر قطره هزار
نیل رحمتش نهفته و در هر پشه هزار پیل غضبش خفته بر هر وجودی قاهرست و از هر موجود
ظاهر نورش جز بهان هر دلیلیست و در روش درمان هر علیل عالم مظهر نور اوست آفرینش
مرآت ظهور او و از هر برهانی پیدا ترست و از هر حجتی هویدا تر بلکه در معرفتش هر حجتی حجابیست

وهر ولیلی نقابی قطعه بسکه سرگرم محبت خویشند. غافل اند از خدا اولی الالباب + ای خوشا
حال عارفی که زشوق + همچو دیوانه بدرد جلباب + در سر دلی نورش پیداست و هر سری
از شورش شیدا غافلان هر موجودی را برهان وجودش دانند و واصلان وجودش را
برهان هر وجود خوانند قطعه غافلان مست محبت خویشند + عارفان محو جلوهٔ دیدار +
دیدهٔ حق شناس اگر دارید. لیک ببینید یا اولوا الابصار دیگر غافل از دیدار معنی غافلست
زانکه هر محبت که گوید آفل ست لا احب الآفلین فرمود حق این سخن آسان نما و مشکل ست
ور گذر از خویش و واصل شو بدوست کانکه واصل شد مرادش حاصلست آفتاب عنایتش در
هر کجا نقش نیستی ببیند نور بخشد و هر کجا آثار هستی یابد کمتر درخشد مثنوی هیچ دیدستی که بر جای
خراب بیش از معموره تابد آفتاب پس بهر جائی که ویران تر بود چشمهٔ خورشید تابان
تر بود در بیابان چون در و دیوار نیست لاجرم در وی بجز انوار نیست گلبهٔ درویش
چون باشد خراب + پر بود از نور ماه و آفتاب + چون بود آباد کاخ مهتران + آفتاب و
ماه کم تابد در آن + بنابراین کافر را نعیم جهان داده و مومن را نعیم جنان و عارف را
نه این و آن قطعه چون بعشق مجاز نیست نیاز + بدو گیتی هوا پرستان را ظلم باشد
که سر فرود آید بدو عالم خدا پرستان را دوستان را بلا فرستد تا بدر خویش خواند
و دشمنان را نوا دهد تا از در خویش راند این طائفه را نعمت وام نهد و آن فرقه را ببلا کام
دهد آنان را در ضربت بلا شربت ولا چشاند و اینان را از جنت غنا بدوزخ عنا کشاند لاجرم
هر کرا درین کارگاه زجر دهند در آن بارگاه اجر دهند و هر کرا در دنیا بسفرهٔ نعمت نشانند
در عقبی بحجرهٔ نقمت کشانند قطعه در شب تاریک شمع با بود پروانه سوز لیک چون
شد روز سوزد پا و سر بیگانه را شمع را هم نور و هم نار است سوزد لاجرم نار او بیگانه
را و نور او پروانه را نخستین عنایت حق جل و علی آنست که ما را از مطمورهٔ عدم بمعمورهٔ آفرینش
کشانید و شراب محبت و بینش چشانید تا هر کجا که رویم بسوی او گرویم آنگاه جنبش
پرکاری در نهاد ما نهاد تا طی مراتب غیب و شهود کنیم و قطع مراحل نزول و صعود و حصول
حرکات را موجب وصول برکات کرد تا رحمت شامله اش در سرا فی خوانی نهد و قدرت

کاملهٔ اش در هر کامی کامی دهد **قطعه** ز فیض رحمت حق دمبدم فزون گردد جمال هستی
مارا فروغ رونق و رنگ چو در برابر خورشید نور آئینه که لمحه بلمحه بصیقل از و زدائی زنگ
با اینهمه شمول نعمتش چندانست که قدر نعمتش نشناسیم و ظهور قدرتش چنانست که از قدرتش
بی‌خبر باشیم چه ماهی تا در خاک نیفتد از آب بیخبر است و حربا تا شب نشود از فرقت آفتاب نترسد
قطعه گر نشدی ابر تیره پردهٔ خورشید با بشبان آفتاب رخ ننهفتی می نشدی آشکار
آیت ظلمت کس بعبث هیچ آفتاب نگفتی لاجرم چون بنده در غفلت فتنتی شود حق سبحانه
و تعالی ویرا ببلائی مبتلا فرماید تا قدر نعمت داند و شکر گوید تا موجب مزید نعمت آید **قطعه**
چو از نعمت حق شود بنده غافل خداوند بر وی بلائی فرستد تو گوئی بلا نعمتی هست
دیگر که عاقل ز بیمش خدا را پرستد فسبحان الله مالک الملک این چه راز نهفتنی
و سر نگفتنی که هر دل که بجستش گراید و مشتغل شود آتش توحیدش در وی مشتعل شود و
از هر شعله هزار مشعله افروزد و از هر مشعله هزار مشعله بسوزد و در هر سوزی ناری انگیزد و از
هر ناری نوری خیزد و از هر نوری شوری زاید و از هر شوری نشوری نماید و در هر نشوری
جمال شاهد لاریبی از دریچهٔ غیبی ظهور فرماید که الله نور السموات والارض تا این جرعه
بکام که درآید و این قرعه بنام که برآید **قطعه** طلعت مقصود چون ز پرده درآید + خلق
جهانرا تمام پرده درآید + دوست نگو جلوه گر شود بقیامت + هست قیامت چو دوست
جلوه گر آید + دیدهٔ ما تاب آفتاب ندارد + کو فکند پرده باز و پرده درآید + فتبارک الله احسن
الخالقین که با هرچه اینهمه خلق کرد که بجز وی تحدیدش ندانند تعالی شانه عنه متعالاً تا که بهر
زبان وصفش خوانند و بهیچ زبان وصفش نتوانند **قطعه** بار خدایا ثنائی همچو توئی را
همچو توئی هم مگر قیام تواند + اینقدر از ما کفایت است که گوئیم + همچو توئی هم مگر ثنای تو خواند
چنانکه در خبرست که خاتم رسل و هادی سبل سید مطلق و خواجهٔ برحق فیض مقدم نور مکرم
جود مجسم عقل معظم مثنوی بدر دین صدر هدی ختم رسل + فیض مطلق نفس کامل عقل کل
احمد محمود فخر کائنات + مظهر اسماء و مصداق صفات + محمد المحمود من کان مومنا
وجل عن الامکان فالامر مبهم تحیرت الاوهام فی کنه ذاته + کمن ضل فی الآجام واللیل مظلم

آدیدن ایمان آورد
دیل کاری وطلب
سعود گرفتن ۱۲
قطعه زیبا زنده
ورودش ۱۲ قطعه
جبار ... سوسمار که
از آفتاب بدو ست
گویند قطعه مزید
نیاوردن ۱۲
قطعه آرایندن
سیل و قصد ...

[illegible]

شئی که پردهٔ امکان اگر برانداز و + شناخت می نتواند خرد ز ذات ارش + فرشته و فلک و فرش و عرش و لوح و قلم + برو سلام فرستند و آل اطهارش + فرمایند که ما عرفناک حق معرفتک یعنی خداوندا ما حق معرفت نشناسیم و سید علیه السلام که این سخن فرمودند مظهر اسما و صفاتست و مرآت تجلی ذات بالکه خود خالق دو جهانست و پرورندهٔ آشکار و نهان اگر حدیث جابر انصار برخوانی باور کنی و بدانی که عرش و حاملان او و کرسی و خازنان او و خلق و لوح و جنت و ملائکه و ماه و ستارگان و عقل و حلم و علم و عصمت و توفیق و روح و انبیا و نور اولیا و سعیدان تمام از نور سید صلّی الله علیه و آله خلق شده اند و چون آن بزرگوار با این مرتبت و شان حق معرفت آن بی نشان نداند الحق جای آنست ما که مشتی خود نمائیم و نمونه کسراب بقیعة یحسبه الظمان ماء مائیم در آن بادی دم نزنیم و در آن وادی قدم قطعه ای دل آن جوی که جز احمد کسش سیراب نیست چون شوی سیراب چون سیراب خود سیراب نیست خواجه باشد بحر بی پایان که هر یک قطره اش صد هزاران لجه ژرفست کش پایاب نیست خدا را انصاف نباشد که مشتی نبینان هردم بلا فهم و برخی لغز و چیستان درهم بیافیم بران قانع شویم و آنرا صانع شماریم ای سبحان الله خود را فارس این میدان میدانیم و سالار آن خوان میخوانیم و هنوز ندانسته ایم که در میدان زهره نداریم و از آن خوان بهره مشتی بارگزیدهٔ خود را سلیمان دانیم و طائفهٔ موریچه خزیده خود را سلیمان خوانیم ای عجب آنچه گفته اند گوئیم و جسته اند جوئیم مشتی خیال و برخی قیل و قال فرد چون آید مبرا ذات بیچون تعالی شانه عما یقولون قطعه ورکمندی او فتادستیم صعب + پای تا سر حلقه حلقه چون زره + هرچه می پیچیم کز آن وارهیم بیشتر گردد زپیچیدن گره پس بهتر آنست که دم در کشیم و خرقه بر سر کشیم قطعه دلا کنون که نداری بعرش و کرسی راه کمال همت تو هست عرش با کرسی وگر بکرسی و عرشت همی جوازه هند سراغ کرسی و عرش دگر بپرسی قطعه ای دل آنکس که خویش را نشناخت مر خدا را شناخت نتواند تا نگوید بترک هستی خویش نرد توحید باخت نتواند چنانکه خواجهٔ مطلق و خلیفهٔ برحق غرهٔ اوصیا و جبههٔ اصفیا شرع شریعت مصنع طریقت

هیچ حقیقت مخزن بینش و خازن آفرینش معلم آدم مقوم عالم دُر یتیم معنی صراط المستقیم
دفینه به سفینه سر مصداق آیه کریمه فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر سمّاهی ایزد ذوالجلال
و مسمّاهی اسماء جلال و جمال بندهٔ حق نما ما صدق الافتی ولی اتی و اتما مصدر جود و عطا
قائل لو کشف الغطا منهاج هدایت و رشاد معراج ولایت و ارشاد یعنی انسان کامل
صورت احسان شمایل مثنوی علی بندهٔ خاص جان آفرین + ولی در حقیقت جهان آفرین
جهان آفرین را همین بنده اوست + ولیکن جهان آفریننده اوست + سرافرازیش
در سرافگندگی + خدائیش در کسوت بندگی + من عرف نفسه فقد عرف ربه این فقره که
خواجه علیه السلام میفرماید نفس قدسی الهی ست که چون ارکان طبیعت از غبار و سلب
شمائل و زنگ کدورت از آئینهٔ قلب زدائی ندای یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی
ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی بگوش هوشت در آید یعنی آنگاه
که ضربت بلا کشیده و شربت ولا چشیده دل بمحنت محبت مائل شود و مجموع رذائل
زائل کار از مجاهده بمشاهده انجامد و حقیقت هستی بر تو ظهور کند قطعه تا نگذری ای
دل ز بیابان ملامت + هرگز نبری راه باقلیم سلامت + تن بار گرانست بنه از دوش سبکشو
تا بو که در آخر نبری بار ندامت قطعه ای نفس خیره ملک دو عالم از آن تست + لیکن
بشرط آنکه تو از خویشتن بگذری + با خویش هیچ چیز نه بینی از آن خویش + بیخویش چون
شوی همه در خویش بنگری دیگر ای که جوئی جمال شاهد جان + جهان نهانست زیر
پردهٔ جسم + اینجهان وانچه در جهان بینی + عدمی خود نماست هیچ طلسم + یک معناست
وانچه خواهی لفظ + یک مسمی ست وانچه بینی اسم قطعه قاآنیا ز گفتهٔ بیهوده لب ببند کین
قال و قیل محض خیالست و صرف وهم + آن بی نشان که ملک دو عالم نشان اوست
بیرون بود ز حیز فکر و خیال و فهم نظم ای دل ار نقد جان طمع داری + باید زبان
لب به بند از گفتار + خواهی از صحن خانه نورانی + پیش خورشید برکش دیوار + نه ترا
گفتم آفتاب منیر + کم شود فیض نورش از آثار + هرچه افزون ترست ستر و حجاب +
پرتو مهر کم کند دیدار + کم نگردد تو کم کنیش بجد چونکه بر دیده بر نهی استار + وست خود

چون حجاب شمع گنی × کی بجشمت قدم نهد انوار × ای خداوند هست و نیست همه × که بتحقیق واقفی ز اسرار × عمر و توفیق ده مرا چندان × که کنم زانچه گفتم استغفار

سبب تالیف کتاب

در فصل زمستان که هوا تیره و درپوشیدن گرفت و چشمه چشم سحاب جوشیدن نفس در حلق سنگ تنگ شد و مردم چشم در چشم مردم سنگ قطعه موج زن کوه و دره چو لجه آب × خاکیان همچو مردم آبی × پیر و برنا ببرزن و بازار × در شنا هر یکی چو مرغابی × سراب از چشم عاشق پر آب تر شد و عمارات از نرگس معشوق خراب تر قطعه بصحن بوستان هر سو نهالی × ز پا تا فرق عریان چون قلندر × همی مردم ز جوی آب ماهی × بآتش میل کردی چون سمندر × باران گفتی شوشهٔ سیم است و تگرگ خوشهٔ دُر یتیم قطعه بوقت ریزش باران بعقل میگفتم × مگر که نقش پر آبست کوه و دشت و دیار × بروی آب اگر نقش را بقائی نیست × ز چیست نقش جهان را بروی آب قرار ماهی چندانکه در حوض غوص کردی هیچ ندیدی و زاهد از شوق آتش جز حدیث دوزخ نشنیدی قطعه چنان لغزنده خاک از یخ که موری × هزاران بار لغزیدی بهر گام × ز بس سرما بخلوتگاه خاطر × نمیکردی شد آمد پیک اوهام × از شدت سرما قلب در قالب برودت یافت و خیال در خاطر جمودت قطعه خون بعروق آنچنان فسرده که گوئی × شاخ بقم رسته است در رگ شریان × کوه پر از برف زیر ابر قوی دست × دیو سپید است زیر رستم دستان × نه از شقیق و سمن که چون شقیق یمن بود خبر ماند و نه از شاخ شکوفه چون کلک کوفه اثر قطعه بسکه درون هوا ز فرط برودت × یافته پیوند قطره قطرهٔ باران × گوئی زنجیر عدل داودستی × کامده آویزهی ز گنبد گردان × شبانگاهی که کوس رعد دمدمه میکرد و خاطرم بدین ابیات زمزمه میکرد نظم گر خضر رهد آب بقایت بزمستان × مستان بستان جام می از ساقی مستان × بستان شبستان قدح از دست نگاری × کز عارض گلرنگ بود رونق بستان × لعل لب دلدار گزو خون رزان مز × در خرقهٔ سنجاب خز در کنج شبستان × در فصلی اینچنین شوری در من پیدا شد که جان شیرینم شیدا شد

بادهٔ خاموشی از ساغر عزلت چشیدم و روی از صحبت یاران در هم کشیدم **مثنوی**
هر آنکس کنج عزلت برگزیند ❊ نه رنج کس دهد نه رنج بیند ❊ نمی افتد از آن سیمرغ در دام
که در کنج قناعت جسته آرام ❊ خموشی نیز گنجی هست مستور ❊ که دارد اهل دل را از خطر
دور ❊ نبودی مرغ را گر حسن گفتار ❊ نگشتی در قفس هرگز گرفتار ❊ چندانکه بساط نشاط
گستردند و اسباب بداعت و ملاعبت فراهم آوردند روز بروز مرا فرتم بیشتر شد و نوشتر
صحبت هر یک نیشتر **قطعه** چو مرغ زیرک از دام شد آزاد ❊ نمی افتد دگر در دام آسان
بزیر دانه دانه هست دامی ❊ چو بیند دانه گردد هراسان ❊ تا روزی یکی از بزرگان که تیغ
شهامت را جوهر است و کان کرامت را گوهر از در آمد **قطعه** آنکه نامش از بزرگی
چون نگنجد در حدیث ❊ بایدش پنهان درون پردهٔ جان داشتن ❊ با چو نام نامیش
گنج است و گنج شایگان ❊ واجب آمد گنج را از خلق پنهان داشتن ❊ از آنجا که با من الفتی
قدیم و ملاطفتی عظیم داشت درج دهان باز کرد و گوهرفشانی آغاز نهاد که چرا چنین با دیر
فصل زمستان در کنج شبستان نشسته و راه شد آمد دوستان بسته نه آخر هزار دستان
گلستان دانش تو ئی و قمری بوستان بینش تو بهانه آوردم و گفتم نه آخر تا گل نروید بلبل
سخن نگوید و تا سرو نبالد قمری ننالد تشبیه کرد و برخسار و قامت خویش اشاره نمود یعنی
حال که چهرهٔ گلگون و قامت موزونم دیدی گاه ترانه است نه وقت بهانه **قطعه** کنون
که سرو چمن شد چمان و رست زگل گل + فغان برآر چو قمری سخن سرای چو بلبل + سخن بگوی که مینا بگوش
ساغر صهبا + همی اشاره بگفتن کند ز نالهٔ قلقل + چون این حلاوت گفتار مشاهده رفت بر جستم و چون
جان شیرینش در کنار گرفتم و گفتم **قطعه** از ین حلاوت گفتار بس عجب نبود + که خاک در طرب آسمان
برقص آید + هر آن کمال که داغ قبول تست بر آن + چو ذات عقل مبرا ز عیب و نقص آید + چون لختی ناز
و نیاز کردیم و سخن از هر دری ساز نمودیم بمناسبتی ذکر گلستان سعدی علیه الرحمه که هر ورقش راه هزار دفتر نشاند و هر جوی
آمد **قطعه** گلستانی که هر برگ گلش را + هزاران گلشن خلد است نثار + روان اهل معنی تا قیامت + بد بوی روح بخش او
زنده + حالی آتشم گرفت که خدا را چه باشد همتی گماشته آید و کتابی نظم و نثر بر آن نمط نگاشته شود گفتم
و گفتم ای از آنچه گفتی استغفار کن چه پایهٔ من سعدی نیست که با چنین کس تحدی جویم و بر نمط او سخن گویم

روان روح و تنی
برآمیخت و در آورد
وبدیع فراهم جمع
ملاعبت بازی کردن
گفته شکل و نیشتر
هزار دستان
مغنی است
ترانه آواز خوش
سرودن
چمیدن میل کردن
و خم شدن را گویند
صهبا زری و ملی نباشد
نیاز خواهش و
اظهار دو ناز خواهش
و اظهار محبت خدارا
یعنی برای خدا سوگند
میدهم تحدی کشتی
در مشق

متکلمی فصیح ست و نه هر معالجی مسیح سحبان را با باقل چه نسبت و نادان را با عاقل نه هر ستاره
بر جیس است و نه هر مظلومی حبیب هر شبانی کلیم نیست و نه هر معماری ابراهیم نه هر سیاهی
عنبر ست و نه هر غلامی قنبر نه هر تلخی عقار ست و نه هر تیغ ذوالفقار فرد نه هر چه داس
کج بود هلال بود نه هر که منحنی شبیه میثش بلال بود هر هیزمی عود نیست و هر تری
داود فرد نه هر چیز از گل بروید گل ست نه هر چیز در چشم بخوشد مل ست قطعه نه هر گاو
گوهر و هر شب چراغ نه هر بحر مرجان نه هر نی شکر نه هر آهوی را بود پشک مشک
نه هر معدنی آورد سیم و زر پشه را صولت پیل نیست و قطره را دولت نیل نیست و اش
ربان کجا و لعل بدخشان قطره زیبق کجا و مهر درخشان نه هر سرخ است لعل ربانی
و نه هر سفیدی دُر عمانی قطعه ابو مسیلمه گر دعوی نبوت کرد + جز این چه سود که خواندند
خلق کذابش + گرفتم آنکه بشب کرکی همی تابد + چه حد آنکه برابر کنی بمهتابش القصه چندانکه
برآشفتم و ازین نوع سخنان گفتم آتشش تیزتر شد قطعه هر کرا حسن اعتقادی هست
عذر منکر نمیکند خاموش وین مسلم بود که خسرو را عیب شیرین نمیرود در گوش
ناچار تن زدم و گفتم قطعه مسلم است که گنجشک نیست چون شهباز ولی علاج ندارد زیر
زدن گنجشک تفاوتی که بود پشک و مشک را باهم معین است ولیکن گر پشک نیست
ز مشک لکن بحکم المامور معذور چند و هزلی چند بهم ریختم و برخی نظم و نثر بهم آمیختم
و آن جمع را بمناسبت حال خود پریشان نام نهادم چه هر کرا حال پریشانست مقال
پریشانست قطعه خوشم که تا ابد باشد این پریشانی بحالت من و گیسوی دوست
ارزانی بجامه من و زلفین یار ختم شده ست دو چیز غالیه سائی و عنبر افشانی
امید که این مجموعه پریشان منظور نظر درویشان شود و مقبول خاطر ایشان آید
تا در حضرت پادشاه مسعود و مقام محمود باریابد مثنوی + محمد شه آن شاه درویش دوست
که شاهی اگر هست درویش اوست + چو نور ازل پای تا سر صفا + نموداری از سنتی مصطفی
نهان گوهر فقر در تاج او + دل مرد درویش معراج او + بروز وغا سیل کوشنده
بگاه سخا نیل جوشنده + دل را دیش اندر تن پر شکوه چو دریای عمان در البرز کوه

بدست اندرش خنجر آبدار + چو سیلی که آرد بدریا گذار سنانش چو روز قیامت دراز

دل دوزخ از گرمیش در گداز بزین سمند اندرش گرز و دُر و ماوند کوهی با لبرز در به

چو پندش ز پشت سمندش عیان چو از تیغ کهسار سیلی دمان شنا تیره ابر است و شه آفتاب

به و ابر از چهرهٔ خورشید تاب سخن کرده شه روز گیتی فروز چو شب گرد و از گرد تاریک روز

چه رنجانم از گفت خود شاه را چه پوشم با بر سپه ماه را + ملک چون خود از روز روشن‌تر است

چه محتاج مدح سخن گستر است + چه مدح است بهتر ازین شاه را که شاه است درویش آگاه را

جهان تا بود ملکش آباد باد دل مرد درویش ازو شاد باد ز هر ننگ ایمن بود کشورش

بهر جنگ سالم بود لشکرش ولی ننگ این دولت بیکران منم من که از من مباد انشان

قطعه درین کتاب پریشان نه بینی از ترتیب + عجب مدار که چون نام خود پریشان است هزار شکر که با یکجهان پریشانی + چو تار طرهٔ دلدار عنبر افشان ست + امید که ناظران در مدحش بکوشند و نظر از قدحش بپوشند و هر کجا لغزشی ببینند بکزلک عفوش بستر ند و دامن رحمت بر عیبش بگسترند قطعه درین کتاب پریشان نگر بخاطر جمع + مگو چو کار جهان درهم است و آشفته + هزار گنج نصیحت درون هر حرفش + چو روح در دل و دانش بمغز بنهفته + ولی خبر نبود بوالفضول نادان را + ازینکه بر سر هر گنج اژدها خفته رباعی

آشفته سخن چو زلف جانان خوشتر + چون کار جهان بی سر و سامان خوشتر + مجموعهٔ عاشقان بود دفتر من + مجموعهٔ عاشقان پریشان خوشتر + آغاز حکایت پادشاهی از صاحبدلی سوال کرد که از پادشاهی چه ماند گفت یک چیز ولیکن بد و صفت پرسید که آن کدام ست گفت نام که چون عدل و احسان کنند نیکی و الا بزشتی قطعه هزاران که ضحاک پادشاهی کرد + ازو نماند بجز نام زشت در عالم + اگرچه دولت کسری بسی نماند ولی + بعدل و داد شدش نام در زمانه علم + حکایت وقتی ابلهی برآشفت و هیچ چند سقط گفت و دشنام داد که خود ملول شده غنچه خاموش نشست قطعه هر وقت که خر بیاورد بانگ + ور نعرهٔ او بدر رود گوش + فارغ بنشین که گردد آخر + مسکین خرک از نهیق خاموش + یکی از دوستان ملامتم کرد چرا در جواب او هیچ نگفتی گفتم پاسش حرمت

آواز خر ۱۲

دوستان دارم چه ابلهی که بے سابقهٔ خصومت دشنام گوید به ردّ دشنام سیلی زند و
به ردّ سیلی چوب و به ردّ چوب سنگ و کلوخ کوبد تا هنگامه بزرگ شود و مجرّبست که دعوا
کم گرا از یک طرف لقمه خورد و میانجی از دو طرف پس بهتر آنست که تنها برنجم و تنها برنجند
قطعه چو دشنامی شنیدی لب فرو بند + که سالم مانی از دشنام دیگر + چه خوش گفت
آن حکیم نکته پرداز + که بر جان آفرین باشد زد او [illegible] خلد خار +
شود محکم تر از بر جستن خر + و همانا حق سبحانه و تعالی عاقل و جاهل را هر یک دو گوش
داده تا سر یک را گفتار آن دیگر در گوش درآید و از گوش دیگر بیرون شود و الا اگر گفتار
هر یک در گوش دیگری ماندی سر عاقلی جاهل شدے و سر جاهلی عاقل قطعه کلام عاقل
و جاهل بگوش یکدیگر + چو نیک بنگری از روی تجربت بادست + همین بباغ ننالند
بلبلان از زاغ + که زاغ نیز هم از بلبلان بفریاد است حکایت درویشی را پرسیدند
که از دنیا چه خواهی گفت آنکه هیچ نخواهم قطعه امید عیش مدار از جهان بوقلمون +
که هر دمش چو سخت طبیعتان رنگیست + ولی تو سخت ازین غافلی که از هر رنگ +
همی چو هر دو سخت بدامنت تنگی ست + حکایت امیری اسیرے بیچاره را بجلادے
خونخواره داد که وی را بعقوبه القتل رساند جلاد بموجب فرمان وی را ببیابانی برد که
از دیدهٔ عنقان بے آب تر بود و از خاطر بیکسان خراب تر شهر چنان مهول و حشت آدمی
کش + که گذشتے در اندیشه از هول + تعالی الله بدانسان وحشت انگیز + که شیطان
اندر و میگفت لاحول + القصه چون عزم جزم کرد که از سر شمشیرش آبی دیگر فشاند
و آتش غضب سلطان را بدان آب فرو نشاند بیچاره آهے کرد و از سر سوز نگاهی کرد
آن آه برقی شد و در خرمن وجود جلاد افتاد نظم آه مظلوم تیر دلدوزیست + که گر از شست
قضا رها گردد + گر رسد بر نشان شگفت مدار + تیر از آن شست کی خطا گردد + لاجرم
بے اختیار بند از دست و پای بیچاره برگرفت که ای مسکین سر خویش گیر و راه بیابان
در پیش که من ترا بجان خود خریدم چه اگر این معنی بگوش سلطان رساند سرم بر باد دهد
قطعه جوانمردی نه آن باشد که چون برق + بشب بر کاروان یکدم درخشی + جوانمرد

بود آنده که چون ابر + بگشت جان مسکین آب بخشی + آورده اند که جلاد از کم ظرفی بسیار ظرفی
عجب و پندار نموده سر بجانب آسمان کرد که خدایا چنانکه من برین مسکین رحم آوردم تو نیز
برمن رحم آور هاتفی آواز داد که ای نادان ما بر تو رحم آوردیم که از آتش دوزخت خلاص
کردیم و رحم آوردن تو وقتی مسلم ست که او را از مرگ خلاص کنی قطعه وقتی ار رحم آورد
جلاد بر بیچاره + بر دو کس رحم آورد پروردگار از لطف خاص ٭ هم برین رحم آورد کز کشتنش
بخشد امان + هم بر آن رحمت کند کز دوزخش یابد خلاص + حکایت سالی یاد دارم که
در شیراز چنان زلزلهٔ عظیمی اتفاق افتاد که قصر توانگران از نجبت هنرمندان فرسوده شکسته
و روی مجاوران از موی مسافران غبار آلوده تر هر سقفی آستان شد و هر آستانی آسمان
قطعه صحن فلک شد سیاه بسکه ز غبرا ٭ گرد بگردون گرد گرد بر آمد ٭ گشت هوا زهر بس که
زهر سو ٭ از جگر گرم آه سرد بر آمد + قضا را پس از هفته که خاک عمارتها شکافتند پیمانهٔ شرابی
چون پیمان عاشقان و ایمان صادقان در زیر گل درست یافتند قطعه مر آن خدای که
پیمانه را نگهدارد + بزیر خاک چو پیمان اهل عشق درست + ز روی صدق و لا گر بکام تشبیه و
بر رهروان طریقت قسم که حافظ تست + و هم در آن هفته شنیدم یکی از ظریفان پیمانهٔ مسعود را
بخانهٔ محتسب برد که ای بی انصاف پیمانهٔ شرابی که خداوند پاکش در زیر خاک نگهدارد
شکستنش درست نباشد قطعه پیمانهٔ دلی که خدایش نگاهداشت + پنهان بخاک کالبد
عارف از الست + زاهد شکست و غافل ازین گر شکست آن + در طاق نه رواق
معلق فتد شکست + و هم در آن حادثه استماع دارم که پیری هفتاد ساله را بعد از دو روز
از زیر خاک زنده بر آوردند اگرچه امثال این غرائب و اشباه این عجائب با قدرت
حق عز و علا جای حیرت نیست چه بسیار دیده ایم که طفلان خورد بر لب با مهای رفیع سر
فرو برده در چاههای عمیق همی نگرند بلکه هر روزی در بازار و برزن که محل ازدحام مرد
و زنست روانند و در معبر اسپان تازی از پی لعب و خاکبازی دوان با اینهمه بی
هیچ حافظی محفوظند و بی هیچ لاحظی ملحوظ قطعه کودکی شیرخواره را دیدم + بر لب چاه
بر کشیدم آه + کالعجب دانه ندارد طفل + کش نگه دارد از مخافت چاه + هاتفی گفت ناگهم

از غیب + ای که از حال خود نه آگاه + طفل را آنکسی نگهدارد + که نزاد است و نیستش بنگاه +
حکایت درویشی را گفتند که از صنایع چه آموختی گفت آنرا که پیشه قناعت است چه
اندیشه صناعت است قطعه هر کرا هم چو قناعت هست + از دو عالم ندارد اندیشه +
یک شمر آب و یک بیابان مور + یک درم سنگ و یک جهان شیشه + حکایت مسلمانی
که خدای جهودانرا باسلام دعوت کرد جهود گفتش ای عزیز چندی دیگر تامل کن که حالی
بوی مسلمانی در محلات ما افتاده گفت چگونه گفت از آنکه چندیست که پیران ملت ما باهم
مجادله کنند و جوانان محلت ما باهم مبادله آنانرا رسم معارضه در پیش است و اینان را
معاوضه از پس قطعه رنج بی وقت و مرگ بی هنگام + پیشکار وبا و طاعون است چون
کسی بخیل بخشش آید + زود بگریز از وی که مخنوث است + ساده روئی که میل باده کند + غالبا خارشیش در کو
حکایت ادیبی که در علم مساحت یگانه بود بازنی بیگانه آشنا شد در وقت مجامعت به
عورت وی نگاهی کرد و حدیث بهشتش بخاطر آمد و آهی کرد و از جا برخاست زن گفتش
چه شد که از جا برخواستی گفت مرا در علم مساحت بی نظیر نهاده اند با اینحال اگر یک جب و
نیم را بهشتی که هر قصرش چندین برابر زمین است برابر نهم در علم نقصان باشد قطعه
صاحب شوای ادیب و شهوت مده زمام + کاخر سر کشیت بجیحون درافکند + یوسف
صفت مکن بزلیخا وشان نظر + کت در تعقیق محنت افزون درافکند + حکایت
امیری کریم الطبع را لکنتی در زبان بود که برخی کلمات را مکرر کردی اولی را صیت کرامت
او بگوش رسید بسلت پیش رفت که اگر در حق من نعمتی مقرر شود و شکر در حق گذاری من
مکرر شود چه یک نعمت را دو پندارم و هر یک را شکری گذارم قطعه هر کس نعمتی گران
فرستی + که یکره شکر احسان تو گوید + پس احول به که او هر نعمتی را + دو بیند شکر احسانت
دو گوید + آورده اند که امیر را از آن سخن بغایت خوش آمده با خادم گفت که سائل را ده
دینار بده خادم از آن معنی غافل بود که آن نوع سخن گفتن عادی امیر است سائل را صد دینار
داد لاجرم احول را از غرائب آن احوال انبساطی تمام بدل طاری شد و این سخنش
بر زبان جاری که زهی حکیم علی الاطلاق که یک شعر امیری را لکنت دهد تا روزی فقیری کا

نکهت و بد قطعه دو سال تلخ نشاند شراب را و خم + که عیش دل شده وقتی از انگور و شیره
چه گنجها که نهد زیر خاک تا روزی + بالتفات وی از مسکنت رهد مسکین + شنیدم وقتی
احوال همی گفت که آنچه من در چشم دارم فلان امیر بزبان دارد یعنی من دو بینم و او دو گوید
لیکن این صفت در بارهٔ من موجب قدح است و در بارهٔ او موجب مدح صاحبدلی حاضر بود
تبسمی کرد که اگر امیر بضرب و طعن تو زبان میگشود معلوم میشد که دوگوئی نیز عیب است
چه در آنوقت بجای ده دشنام صد دشنام میشنیدی و بجای ده ضربت صد ضربت میچشیدی
پس آنچه مایهٔ مدح است سخاوت است نه لکنت قطعه معرفت شناسنده باشد ورنه در صد عمر نوح
کی بطاعت جاهلی نوپیمبر میشود + نام یزدان را اگر چون نماید عارفی + در تنش هر ذکر نامی
روح دیگر میشود + ور کند نامش مکرر جاهلی از روی جهل + زو همی بیزاری یزدان مکرر میشود
قطعه آنرا که گنج معرفت کردگار هست + بی اختیار ذکر خدا سر کند همی + وانرا که نیست معرفتی
ذکر کردگار + از روی اختیار مکرر کند همی + آن ذکر بهر حق کند این یک ز بهر خلق + کی این
دو را خدای برابر کند همی + حکایت زنی را حکایت کنند که پیوسته از غایت شهوت
طبق زنان بودی و از شدت شبق سبق از سایر زنان ربودی فرد از فرط شبق هر نفس
از خاک مطبق + صیت طبقش برشدی از چرخ معلق + قضا را روزی از بام مردی قوی
اندام دید که نفتی هفتاد ببرد هیکل سطبرش خفته و خرطوم هشتاد پیل در سراویلش نهفته
با خود گفت عمری تار و پود هوا و هوس در هم بافتم و آنچه بگنج شایگان می جستم حالی برایگان
یافتم فی الجمله مرد را بخانه دعوت کرد و نخست از حسب و نسب وی باز جست مرد بزبان آورد
که نسبم بعباس منسوبست که سرخیل گدایانست و حسب باشعث که مقدم طماعان زن تبسمی
کرد که بحمد الله در نسبت بری نیست و در حسبت عیبی قطعه چون زنی در دام شهوت شد اسیر
خرچپش بچه طاوس نرست + همچنان در چشم شهوت مرد را + دیو با حور بهشتی همسرست
آنگاه زن ناز و کرشمه ساز کرد و شیرین زبانی آغاز نهاد که ای فلان من زنی جوانم و
شوهری پیر و غالبا شنیده که گفته اند فرد گر زنی را تیر در پهلو بود به که او را پیر در پهلو
بود + اکنون التماس آنست که در عوض این جامهای ننگین جامهٔ رنگین در پوشی و

و ثناست عمر طعام حلال و طیبب بنوشی و هرگاه که آتش شهوت من اشتعال یابد بکار مجا
اشتغال نمائی تا آبی فشانی و آتشم نشانی گفت این اشارت بشارتیست که مفرح
روح است و بابه فتوح لیکن فی الجمله خاطرم از جانب شوهر پریشانست گفت غم مخور که چاره
این کار آسانست قطعه هزاران مکر و فن باشد زنان را * که نتوانند یکی را چاره ابلیس
شود کاری چو بر ابلیس مشکل * بدو آسان کنند ایشان ز تلبیس * آورده اند که چون شب
شوهر بخانه درآمد جوان را دید فارغ البال بر صدر نشسته با زن گفت این جوان خلق الساعه
کیست که امروز نبود و امشب پیدا شد گفت این برادر من است که در کودکی شیدا شد
و چندانکه طاقت علاج داشت کردیم افاقت مزاجش دست نداد لاجرم سر بصحرا نهاد و تا
امروز از وجود و عدمش خبر نبود و از مرگ و حیاتش اثر اتفاقاً امروز بجهت مهمی بربام رفتم
جوانی بسیمای او دیدم و نام و نشانش پرسیدم قضارا تیر بر نشان آمد بهزار التماسش بخانه
آوردم و سوگند خورده ام که تا زنده ام اگر بنصیحت و پند است یا بفضیحت و بند نگذارم که دگر
دور شود و نفسی مهجور قطعه کنونکه دامن مقصود اوفتاده بچنگ * بکام غیر ز کف دادنش محال بود
ز فرط شوق حضورش هنوز حیرانم * که آنچه می نگرم خواب یا خیال بود * شوهر صورت حال
بفراست دریافت مزوّرانه تصدیقی بجمیل و تحسینی بلیغ کرد و چون نوبت خواب شد زن
با شوهر گفت اگر رخصت دهی امشب در پهلوی برادر خفته سرگذشت کربت و غربت او باز پرسم
گفت مضایقت نباشد لاجرم زن و برادر خوانده در پهلوی هم خفتند تا نیمشب شوهر بخواب
زن دستی بپهلوی غریب زد که فقا برخیز که وقت هنر نمودنست نه هنگام غنودن بیچاره
چون از غایت گرسنگی چندین ساله بیتاب بود و مغزش در استخوان آب با حالتی ضعیف
و آلتی نحیف برخاسته دستی بکار زد چندانکه دست و پا کرد کاری از پیش نرفت زن چون
آلت و حالت او را خلاف توقع خویش دید سر پیش برد که ای تنبل کثیر الاکل و ای قلیل
کریه الشکل خاکت بسر که صورت پیل و سیرت ابابیل ترست صولت عقاب داری و
آلت ذباب و با این آلت ناچیز حالت خفت خیز داری بیچاره گفت چون من بنجاست
عمر را ابس سپرده ام اکنون تا دست آوری نباشد کار از پیش نرود زن گفت چون

چمچه که بر کنار طاق نهاده سرش بغلان من کن و دنباله اش در دست گیر تا دوغ از ماست
و دروغ از راست معلوم شود شوهر بیدار بود سر برداشت که ای برادرخوانده سرکار گز
مختاری اما چمچه آتش خوری کودکان را نجس مکن نظم مکن ای نفس هر چه میخواهی + لیک
با جاهلان مکن پیوند + جاهل ار فی المثل برادر تست + آخرت زو رسد هزار گزند + حکایت
فقیری زبان بشکر امیری باز کرده بود و بیهوده گفتن آغاز نهاده که روزگاری خدا ببلای
فقرم مبتلا کرد و عاقبت خداوندم از آن بلا رهانید صاحبدلی این سخن بشنید و گفت ای
بی شرم که فقر را بخدا نسبت دهد و غنا را به بنده عسر و نقمت را از خالق داند و یسر و نعمت را
از مخلوق قطعه هر گناهی که خود کند جبری + همه را از خدای داند و بس + ور از و خیری
اتفاق افتد + بر گشاید بشکر نفس نفس + حکایت جاهلی بر سبیل تهتک و تسخر از دیوانه پرسید
که شب در کجا خسپی تیزی داد و گفت ای بدبخت عاقلان را چنین جواب دهند گفت از
نشنیده که کلم الناس علی قدر عقولهم قطعه با ادب باش ای برادر خاصه با دیوانگان +
خود مگو کو را نباشد بهره از فرزانگی + ای بسا دانای کامل کز پی روپوش خلق + روز و شب
بر خویش بندد حالت دیوانگی + قطعه هر آنکه را که بویرانه بینی ای فرزند + مگو ز روی تمسخر
که هست دیوانه + که نه عارف و عامی تمام متفق اند + که گنج را نه بود جای جز بویرانه + حکایت
در فصل تموزی که صخرهٔ صما از حر سموم چون قبضهٔ موم گداخته و سمندر از فرط التهاب خود را
در آب انداخته جوانی ببغداد میرفت با پیری دوچار شد گفت از کجا می آیی گفت از بغداد
گفت در آنجا کارت چه بود گفت عرق کردن قطعه در تموز عشق گر خورشید تابد زهره چهر
گر ببغداد حاجت بارگه بیرون زنی + ور نه چندانت عرق بر چهرگان ریزد ز شرم + کز زمی
هر دم هزاران طعنه بر جیحون زنی + حکایت گدائی بر در خانهٔ منعمی رفت و چندانکه شست طمع
پیچ داد هیچش نداد اگر پارهٔ نانی سوال کرد سقطش گفتند که بدکهٔ خباز برو و اگر مشتی برنج طلب
نمود جواب آشفتند که بدکان رزاز شو و اگر لختی گوشت خام خواست تفتیش کردند که اینجا مسلخ
نیست و اگر برخی طعام پخته طلبید زدندش که این سرای مطبخ نیست قطعه مشو ای بینوا
دخیل بخیل + که نیابی رطب بخشک نخیل + هیچ دیدی ببار گین گوهر + یا بصحرای خشک نیلوفر

بخدا وا گذار تا کس را + باشش تا آب جو بر دخش را + آورده اند که چون بیچاره پابوس شد
بدرون خانه رفت و در گوشه دامن از عقب بر انداخت و شکم خالی کرد اهل خانه پیشتر
رفتند و ریشش گرفتند سیلیش کنند و گریبانش دریدند که ای خبیث این چه رای
عبث بود و این چه جای خبث گفت ای ظالمان از خدای شرم ندارید نه خود گفتید
که درینجا هیچ نباشد گفتند چرا گفت پس اینجا ویرانه است نه خانه و لاشک ویرانه قابل
ریستن است نه لائق زیستن قطعه سرآن دیار که باشد ز اهل دل خالی + بود چو گوشه
ویرانه بدترین جائی + باختیار به ویرانه عاقلان نروند + جز آن زمان که طبیعت کند
تقاضائی + حکایت پیری در حالت احتضار تیز می داد پسر گفتش ای پدر در حضور
خردمندان امروز کاری مکن که فردا از ایشان خجالت کشی گفت ای جان پدر در بیاب
غم مخور که من دیگر اینان را نخواهم دید قطعه اینگونه که امروز کند خواجه تغافل + گوئی خبرش
نیست ز فردای قیامت + امروز مگر توبه کند چاره وگرنه + فردا نپذیرند از و عذر ندامت
حکایت وقتی یکی از یاران که با من یک سوح در دو سیکر بود حرکتی منکر کرد و بر خلاف
ادب صفیری زد و نفیر از جانم بر خواست روترش کردم و تلخ نشستم حالی بمعذرت پیش آمد
که چون محل را از مخل خالی دیدم مزاحی کردم تا مزاجت را مراحی و خاطرت را انبساط و ارتیاحی
دست دهد گفتم ای رفیق عذر بدتر از گناه آوردی و مثل تو بدان ماند که غلامی بپشت
خواجه خویش انگشتی رسانید وی بهم بر آمد و غلامت پیش پسید گفت ای خواجه معذورم دار
که ترا گمان خاتون کردم خواجه گفت بحمد الله که معاملت تو با خاتون نیز معلوم شد اکنون
من هم پایه مرافقت و پایه موافقت ترا با خویش آزموده م و نیک دانستم که درین روزگار
دراز که با من پیوند محبت داشته مرا مروی مخنث طبع پنداشته باری اگر غبار دوستی این
من بعد غبار دشمنی درمیانه چنان خیزد که هیچ آب مصالحت فرونشیند این بگفتم و برآشفتم
چندانکه استشفاع کرد و استغفار گفت نپذیرفتم و حالی از حجره بیرون رفتم بی اختیار اشکش
فرو ریخت و در دامنم آویخت که بقای من بی لقای تو ننگست و فضای جهان بی رضای تو
بر من تنگ پس بهتر آنست که رشته زندگی مقطوع دارم تا بسته بندگی موصول ماند

این بگفت و دستی بحنجر و دستی بخنجر برد و ازروی معاتبت با نفس خویش مخاطبت فرمود
رباعی بگذار که خویش را بخواری بکشم * پیش که بار شرمساری بکشم * چون دوست مرا
من بهر حال خوش است * من نیز بمرگ خود بهر حال خوشم * حالی که این نوع اظهار از او
دیدم آستینش گرفتم و گفتم ای یار جانی دانی که یک موت بهر دو عالم نفروشم و با این حال
همیوجی بنحر و کشتن بارى اینهمه تغیر و تعرض من از ان بود که مرا بکس نشمردی و در حضور
حریفی نکوهیده کردی بلکه علت آن بود که تو خود را در نزد خود و قع ننهادی و حسن مکارم اخلاق را فراموش
کردی و بدین معنی لطیف نکته دقیق التفات ننمودی که عمل قبیح در نفس خود قبیح است
و فعل جمیل هم در نفس خود جمیل خواه این هر دو در خلوت اتفاق افتد و خواه در جلوت قطعه
گل عزیز است هر کجا روید * خواه در باغ و خواه در گلخن * خار خوار است هر کجا باشد * خواه
در باغ و خواه در گلشن * و همانا شنیده که تقوی اهل باطن را بر تقوی اهل ظاهر مزیت نهاده اند
بحکم آنکه عارف از نفس معصیت اندیشه دارد و عابد از ثمر معصیت آن در فکر امروز است
و این در فکر فردا قطعه عارفانرا شرم امروز است مانع از گناه * کز خدا غائب نمی بیند خود را
یک نفس * زاهدان راهست حال بادپیمائی چنان * که ننوشد باده شب از بیم فردای
عسس * و ضبط مراتب ادب را این حکایت کفایت است که وقتی صاحبدلی را درد پائی
عارض شد یکی از همرهان که بدان حال وقوف داشت در خلوتی بدو گفت که من از بهر
این درگاه ام و از بهر گذشتی آگاه اکنون روزگاریست دراز که از عارضه درد پای شما اطلاع
دارم و هیچ نه بینم که در خلوت لختی پای خویش دراز کنید گفت ای فرزند قصه کوتاه کن که
هنوز خلوتی ندیده ام چه هر کجا که نشستم حضرت حق عزّ و علا را حاضر و ناظر یافتم قطعه
قاآنیا ادب اگر اینست بندگی * خاکت بفرق باد که با خاک همسری * فی فی سرشت خاک سراپا
تواضع است * ای آسمان کبر تو از خاک کمتری * حکایت فقیهی عارفی را گفت که فلان
دعا را مداومت کن که هزار فائده دارد و یک شرط گفت آن هزار بگذار و آن یک شرط بفرما
گفت آنکه در خلوت خوانده شود گفت پس مرا معذور دار که خلوتی نه بینم قطعه صبا و مرا
دو صد دانه هر گام * گامی نه بدوست که بیرون نهم از دام * گفتم روم آنجا که کسم نام نداند

هر جا که شدم گردم را عشق تو بدنام + غزل ای موی موی من همه محو لقای تو + عمری بود که فانیم اندر بقای تو ٭ در هر کجا که چشم گشایم تو حاضری ٭ گوئی درون دیده من هست جای تو ٭ در هر نفس اگر کشیم صد هزار بار ٭ حاشا که بر کشم نفسی بی رضای تو ٭ مردم کند دعای تو لیک از برای خویش ٭ من میکنم دعای تو لیک از برای تو ٭ آنرا که شد شهید تو شست خونبها ٭ من خونبها طلب نکنم جز لقای تو ٭ از بسکه غرق عشق تو بودم ز بعد خویش ٭ نشناختم جفای ترا از وفای تو ٭ قاآنی ار غریب نماید عجیب نیست ٭ بیگانه است با دو جهان آشنای تو ٭ حکایت وقتی مستغرق حالی بودم و محو جاذبهٔ جمالی یکی از یاران از جالتم انبساط ملاقاتی کرد سر پیش آورد که حبیبا گنجی نهفته دارم و رازی نگفته گفتم کدام ست گفت گنجی دانم که اجابتش حتمی ست و هزار گونه حاجت در یکدم بر آورد گفتم ای عزیز حالی خاطرم از هر آرزو و خیالی خالیست زیرا که آرزو که از تصرفات دلست و اکنون دل در تصرف دیگریست فی الجمله استغراق رنجم خوشتر که استحقاق گنج قطعه بچشم مست تو تا نقد جان و دل دادم ٭ بچشمهای تو کز چشم خلق افتادم ٭ چنان جدا ز تو مستغرقم بلجهٔ عشق ٭ که آرزوی وصال تو رفته از یادم ٭ مسلم ست که هر آرزو ز دل خیزد ٭ چه آرزوست از آن پس مرا که دل دادم ٭ رباعی تا یار مرا ربوده از هستی خویش ٭ واقف نیم از بلندی و پستی خویش ٭ آنگونه ز جام عشق مستم دارد ٭ کاگاه نیم ز خویش وز مستی خویش ٭ حکایت توانگری مالش بی نهایت بود و بخلش بغایت چندانکه نصیحتش گفتند که و بالت بماند و مالت نماند شامت لئامتش بیشتر شد و علامت نداشتش کمتر قطعه بخیل چون زر قلب ست و پند چون آتش ٭ شود زر قلب ز آتش سیاه تر گردد ٭ ز حرص مال بخیلا مگو ترک مال ٭ از آن بترس که روز بخت برگردد ٭ آورده اند که روزگاری قلیل بر آمد و روزگار بخیل بسر آمد قضا را جز فرزند زانی و زنی زانیه وارث نداشت هنوز هفته از هلاک بخیل نرفته که زن را عسس برده و پسر را زندان و غالباً سالی نگذشت که عسس را محبت مال زن بر جمال زن بچربیده حرص و نهمت جنبیدن گرفت لاجرم بحکم آن نهمت تهمتی بر زن نهاد و او را با گیسوی بریده ببازار و برزن گردانید قطعه زنان زانیه را پیش و پس برقص در آید ٭ ز شوق خیزد

مردمی که شهره شد بفجامست * بهرده در پی آن خرزه جان دهند ولیکن * کشند هرانچه پایان
کارشان به خابیت * وهمچنان دوران چندان امان نداد که رندان دندان و زال
فرزند ناخلف فروبردند و مالی بسیارش در اندک سالی تلف کردند تا بحدی که بیچاره
از الف بی چیزتر شد و از صورت دال چیزتر یعنی قمر پشت گشاد تا کارش از پیش برود
وهمانا ماسه برنیامد که آن سرمایه نیز ازین فاسدتر شد و بازارش بکلی کاسدتر چه
هر روزی که فراخ تر شدی روزی تنگ تر گشت تا شبی در مجلس شراب با رندانش دیدند
برندانش کشیدند و چندانش بسبب جرم و طلب جریمه عقوبت کردند که عاقبت بلا کشتند
و از سخن حکیمان هندست که بخیل کریم است زیرا که آنچه دارد از پس گذارد و تا به دیگرس
سپارد و کریم بخیل است چه آنچه دارد از پیش وهد تا بجه خویش نهد قطعه شنیدستم که
بوتیمار مرغی * که هست از بهر آبش در درون غم * نشیند بر کنار آب و گوید * که گر نوشم
شود آب اندکی کم * بخیل بدکنش را در زمانه * تو گوئی این صفت باشد مسلم * ز فرط
حرص نان خویشتن را * همی بر خویشتن دارد محرم * بهر حال از برای غیر جا و بیند * ز هر سو
سیم و زر آرد فراهم * حکایت زاهدی زنی را در حبالهٔ نکاح آورد و در وقت مباشرت که
فتح الباب معاشرتست چندان دعا خواند که زن بخواب رفت چون ویرا بیدار کرد و اتش
بخفت زن گفت ای سبحان الله زاهدان بر فراز مناره و درون محراب دعا خوانند و تو
در وقت جماع زاهد مردی ساده بود گفت چون خرزهٔ خود و فرج تو دیدم از شباهت محراب
و مناره یادم آمد رباعی ای آنکه مناره از ذکر نشناسی * محراب ز فرج باده خر نشناسی *
گیرم بهشت جاودانت ببرند * شک نیست که آنرا ز سقر نشناسی * حکایت لوطی را
شنیدم که پیش از انکه امردی را دهان بدوزد فسلان بدبختی پی انکه جبره اش درشت
نهد خرزه اش بر پشت نهاد کودک نعره بر داشت و شحنه باخبر شد پیش از انکه امرد برخیزد
و آلت لوطی بجنبید از در درآمد لوطی چون شحنه را دید برخاست و مشتی بر سر حمدان خود
بزد و گفت که ای اغوست و ای بدرگ شهوت پرست چند انکه منعت کردم و نصیحت
گفتم که در پنجهٔ عسس افتی و شکنجهٔ شاه بینی و دهرهٔ قاضی خوری و از خداوند علیمت عذاب الیم

ور رسد سر کشیدی و گردن افراختی که شحنه را برشوه و شاه را بتملق و قاضی را بریشخند و خدا
را بتوبه خوشنود سازم اکنون مردی شحنه را جواب ده تا من باقی را جواب گویم قطعه
ای خواجه چو نزد شحنه امروز ✽ از عهدهٔ جرم بر نیائی ✽ در روز جزا بنزد داور ✽ تسهیل خطا
چسان نمائی ✽ حکایت شکم خواره را بادی در شکم بپیچید بدکان عطار رفت مشتی
رازیانه برداشت و بخورد عطار بها خواست بهانه آورد عطار همسایگان را خبر کرد و طپانچه
بسیار بر سر درویش زدند بیچاره خود را بمسجدی رسانید و از ضعف بر زمین افتاد و هر لحظه
از بیم هلاکت بنالید و شکم بر خاک بمالید قضارا طبیبی براو گذشت پرسید از چه نالی
گفت از درد شکم گفت دوشش چه خورده گفت گرسنگی گفت امروز هم نامناسبتی اتفاق افتاد
گفت آری یکمشت رازیانه خوردم و سزا رشت تازیانه گفت غم مخور بادی چند رها کن
تا خلاص بشوی بیچاره چندانکه نفس حبس کردی و بطبلهٔ شکم زور آوردی که شاید فتح بابی
شود از هیچ سو بانگ بشارتی برنخاست ناچار سر سوی آسمان کرد که خدایا از آن باد که
بقوم عاد فرستادی لطیفهٔ بکار من کن چندانکه نالید بوی مراد نشنید گفت خدایا اکنون
که مصلحت در مردن دانی بهشتم روزی کن خادم مسجد مردی ظریف بود بخندید و گفت ای
خام طمع که شب تا بسحر تیزی خواستی و نومید شدی اکنون امید بهشت داری قطعه ای که دیروز
آرزو بود دلت ✽ همچو دیوانه گنج ویرانه ✽ چه شد امروز گشت بودر سر ✽ هوس کاخ و بال شاهانه
حکایت یکی را شنیدم در مجلس بیداران بخفت ناگاه تیزی از موضع نشستنش چون
تیر از شست رها شد بیچاره برجست یکی گفتش چه شد که برخاستی گفت پدر مرحومم را از زبان
دیدم که با من اعتراض کرد که ای پسر برخیز شرط ادب نباشد تو خفته و یاران بیدار ظریفی
گفتش راست گوئی زیرا که ما آواز آن مرحوم را شنیدیم قطعه ای برادر گرت خطائی
رفت ✽ منت ننگ مشو بعذر دروغ ✽ کان دروغت بود خطای دگر ✽ که بود بار دیگر از تو
فروغ ✽ حکایت کردی تیزی داد حاضران بقهقهه درآمدند ساده لوح گمان برد که مگر
لطیفهٔ مضحک گفته خود نیز بخندید که الحق خوب لطیفه گفتم قطعه آنکه تیز از لطیفه نشناسد
چه خبر از اصول دین دارد ✽ نیست جز تیش زبانگ بی هنگام ✽ چه کند جنبوا همین دارد ✽

حکایت یکی گفت فلان فقیه دوش از خوردن باده بیهوش افتاده بود صاحبدلی این سخن بشنید گفت اگر هوش داشتی می نخوردی قطعه ای برادر مگو که مفتی شهر * رفتش از باده عقل و هوش از دست * خود چو می را حرام میداند * نخورد تا که عقل و هوش هست

حکایت یکی را شنیدم که تازه از مسلک خراباتیان در آمده بود و مناجاتی شده بود شبی بر مناره بر آمد و بصوت منکر گفت یا اوّل الاوّلین یکی از خراباتیان که باوی ندیم قدیم بود سر بر داشت که ای رفیق ترک مناجات گو و راه خرابات پو که انجام زهدت از آغاز معلوم شد قطعه این مناجات با چنین آواز * تا قیامت ترا نبخشد سود * اول الاولین گر این باشد * آخر الآخرین چه خواهد بود *

حکایت پیری جوانی را گفت که از عمر عزیزت چند گفت میگویند بیست ولیکن نیست از نوزده و هیجده نیز سخن میرود و غالباً هفده مسلم باشد اما دایه جوان شانزده ساله ام میخواند و مادر پانزده ساله ام میداند و خواهری سیزده ساله دارم او را اعتقاد اینست که دو سال از وی کوچکترم چون بدو رسید پیر دهانش گرفت و چندان بداشت که نفسش تنگ شد بعد از آنش رها کرد جوان برآشفت که این چه خرافت خام و ظرافت بی هنگام بود گفت ای فرزند بر تو رحم آوردم زیرا که از بس واپس رفتی ترسیدم که بمنجلاب فرج مادر افتی قطعه ای که از خوف مرگ و بیم اجل * عدد عمر خویش کم گفتی * چند واپس روی ز دهشت مرگ * زان حذر کن که در وبال افتی *

حکایت

بود در سبزوار مردی گرد | زن خود را بخانه برد و فشرد | چون خران گه در و فرو بردی
همچو گاوان گهی بر آوردی | بسکه کرد اندرون و برد برون | دل زن شد بجامه و حجله خون
رفت با چادر نزد مادرشوی | که ز فرزند خویش دست بشوی | کو نداند جماع را آیین
راه بالا نداند از پایین | خود نگفتم که راه را داند | طرز رفتن به راه نتواند
میکشد سخت و پیچ پیچ و سست | در درون کند و در کشیدن چست | گفت خاموش باش و شاد نشین
که بدست منست چاره این | رفت و زان سان که هست رسم زنان | شد بفرزند خویش طعنه زنان
پس بدو گفت کای [illegible] باد | تو بدر کوب و من بحلقه در | من کنم ساز حلقه جنبانی
تو در آن حلقه زن که میدانی | تا که آواز حلقه می شنوی | باید از پیش حلقه پس نروی

در پذیرفت آنچه مادر گفت
حلقه زجفت خویش را برور
آن یک ازپشت و دگر فته قرار
پسر آن حلقه کوفتی ز درون
پند مادر چو حلقه کرده بگوش
کر نبودش زحرف مادر یاد
این چو آن ساده آن چو این ابله
همچو آن خر کاوفتد در گل
گر زنی حلقه نیست هیچ شکی
یا شود جان زکونم آواره
غافلستش زبان زحالت دل

نیم شب رفت و در سپوختش سخت
از درون و برون به پیش و پشت
این یک از پیش زن نشسته بکار
پسر از پس نواخت بر در زن
که شود بانگ حلقه کی خاموش
مادر از وی نداشت نیز خبر
نه ازین آن نه آن ازین آگه
گفت مادر بکوب حلقه سخت
که بهر روی ازین دو کاریکی
همچنین ست حال مردم دون
هم دل از حالت زبان غافل

حلقه زن مادر از برون و پسر
کرده در حلقه سر یکی انگشت
مادر آن حلقه کوفتی ز برون
شدش انزال و رفت جان از تن
همچنان بود گرم آمد و شد
همچنان حلقه بنواخت بدر
پسر آخر کشید نعره زدل
که مرا گاه آخرین نفس ست
یا رگ کون من شود پاره
کار بیرون خلاف کار درون

حکایت گویند طائفهٔ از دزدان بر سر کاروانی ریختند و هر یک بحکم عقل بمعقلی گریختند قضارا یکی از اهل کاروان در زیر دست و پای دراز گوشی پنهان شد دزدی او را بدید آستینش گرفت که بیرونش کشد و بجوئیش کشد بیچاره گفت مرا رها کن که من کره خرم دزد بخندید و گفت با اینکار مجال انکار نیست و با این رفتار حاجت بگفتار نداری لیکن متحیرم که دراز گوش نه است و با اینحال محال نماید که تو از وی بوجود آمده باشی گفت ای برادر معذور دار که اکنون روزگاری که مادرم مرده و در خدمت پدر بسر میبرم قطعه آدمی را بعقل و هوش شناس * نه بچشم و زبان و گوش و دهان * خر از آن آدمی بسی بهتر * که شود زیر پای خر پنهان * حکایت شنیدم کودکی چند بلعبت فلاخن مشغول بودند کودکی بسیرتی ظالمان و صورت مظلومان بازیچهٔ ایشان بدید چنان شکستش بر دل طاری شد که اشکش جاری شد از یکی پرسید که این چیست و از چه بافته اید یکی گفت فلاخن است و از موی زهار مادران خود بافته ایم کودک بخندید و بخانه رفت مادر را دید که ازار از پا در آورده و خویشتن را مشغول و خرقهٔ پاره چند گرد کرده طشت آبی در پیش او نهاده و از عقب طشت فرخشتی چون طبقی

وهان گشاده کودک چون سگ اصحاب کهف فراپیش آن غار بسوط الذراع بنشست
و هر لحظه چون پلنگی که در از گوش بیند یا گربه که بر در سوراخ موش نشیند احتیاط فرج مادر کردی
تا غاری دید بشکل اهلیجی و چون دهان مفلوج در غایت کجی گفتی نشان سم خراست که در
گل تاخته اند یا محراب کنیسهٔ یهود است که از گل ساخته اند یا پالان خری باز گونه فتاده یا
عجیج بن عنق خمیازه را دهان گشاده قطعه چو زخم تبرزین دهن کرده باز * دمادم بخمیازه
چون اهل آز * چو ایوان کسری گشاده دهن * چو خرپشته در میان دمن * خراب و تبه
چون گذرگاه سیل * شب و روز همسایهٔ چاه ویل * مثنوی مانندهٔ برج ماه در عروج *
برجسته چو پشت دست مفلوج * چون کودک برکشیده شنجی * کاویخته لب خروس کنجی *
یا چون زن قهر کرده باشو * برگشته لبان خمیده ابرو * آویخته لفچش از منی بیه * چون تا لکه
ز کف دهان اشتر * بگشاده دهان بسان غاری * هر موی برو چو تیره ماری * گندیده تر
از دهان ضیغم * تاریک چو گور ابن ملجم * چون اشتر مست از غم ابر * آویخته بینیش لب از زیر
مانندهٔ طاق قصر غمدان * خمیازه کنان ز شوق همدان * پرپشم لبان بیک بریز * سبیلی خور
ایا بن البغز * همچون دهن عجوزه خندان * لحیتی دو سه گوشت جای دندان * باری کودکی
نگاه با در باز دید و آهسته از دنبال دستی فرا پیش وی برده مشتی مو بقوت تمام برکشید عجوزه
بی اختیار تیزی داد که گفتی قصب سرخ دریدند یا شیران سیاه غریدند کودک چون آن
طراق شنید برجست و دست از شادی بهم کوفت که ای عجب انبوی چون نبافته این
صدا کند اگر بافته شود چه خواهد کرد قطعه مفتی شهر ما که آگه نیست * از حلال و حرام پیغمبر *
مال محتاج را نموده مباح * خون مظلوم را گرفته هدر * چکند یارب ار شود مفتی * از حلال و حرام
مستحضر + حکایت دزدی بطمع نوائی بکلبهٔ بینوائی در آمد جز دیگی و پاره گلیمی که فقیر بر خود
پیچیده بود نیافت با خود گفت که ما لا یدرک کله لا یترک کله لاجرم دیگ را برداشت تا
بیرون شد فقیر بر خاست و متابعت او کرد دزد او را دید که فرا دنبالش میرود گفت فقیرا
چه اراده داری گفت ارادهٔ کوچ تو دیگ را برداشتی من گلیم دزد بخندید و دیگ را بر زمین
گذاشت قطعه عاقلا همنشین ساده مشو * کز گفتار ساده بر نخوری * مرد ای دزد در سرای تهی

که از دوست پرده برون نبری + حکایت در فصل زمستان که بهار مستان است دزدی
بلانهٔ حقیری که خانهٔ فقیری بود درآمد و چندانکه جستجو کرد غیر از جبه که حبه ارزن نمی ارزید
و فقیر از خوف جان در جوف آن چون بید از باد میلرزید هیچ نیافت از حرص خویش و قناعت
درویش زاید الوصف شرمسار شد فقیر از آنجا که خوی درویشان و خصلت ایشانست
برخاست و جبهٔ خلقان را بر دوش وی افکند و گفت مرا معذور دار که چیزی جز این در خور نثار لایق
نثار ندارم قطعه چه غم از بینوائی آنکس را * که کرم باشد و درم نبود * کرم بی درم از آن بهتر
که درم باشد و کرم نبود * حکایت دزدی بخانه رفت جوانی را خفته دید پرده که بر دوش
داشت بگسترد تا هر چه یابد در وی نهاده بر دوش کشد جوان بغلطید و در میان پرده بخفت
دزد هر چه گشت چیزی نیافت چون ناگاه مراجعت کرد که پرده را بردارد و بیرون رود جوان را
دید که با هیبت شیران و هیئت دلیران در میان پرده خفته با خود گفت حالی مصلحت در آنست
که ترک پرده گویم تا پرده از روی کار برنیفتد پرده را بخانه بگذاشت و از خانه بیرون شد جوان
آواز داد که دزد و در را ببند تا کس بخانه نیاید گفت بجان تو ور نه ببندم زیرا که من زیرانداز
تو آورده ام باشد که دیگری روی انداز تو آورد قطعه ای دیو زکوی اهل توحید * چیزی ببری
بزرق و دستان * ترسم که بجای پا نهی سر * در خانقه خداپرستان * حکایت دزدی
بخانهٔ درویشی رفت چندانکه بیشتر جست کمتر یافت درویش بیدار بود سر برداشت که من
روز روشن درینجا هیچ نیابم تو در شب تاریک چه خواهی یافت قطعه لاف طاعت چند
در پیری زنی * ای نکرده در جوانی هیچ کار * آنچه را در روز روشن کس نجست * کی توانی
جست در شبهای تار * حکایت جوانی روستائی را شنیدم که در پهلوی زن نشسته
کمانهٔ غربالی را چون کمان دلیران و قامت پیران خم میداد قضا را کمانه از دستش رها شد
پیشانیش بخست کمانه را از غضب بر زمین زد دیگر باره بجست و بر ساقش خورد و قلمش
بشکست با زن اعتراض کرد که گویا چندان خاموش نشینی که کمانه بهلاکت من برخیزد قطعه
زروزگار کسی را که بخت برگردد * گمان مبر که دگر رو کند بدو اقبال * حدیث بخت بد و روزگار
جهول * حدیث زن بود و روستائی و غربال * حکایت یکی از کلانتر زادگان شیراز

وقتی بر سم نصیحت دوستان را میگفت که هر که با سفله عشق ورزد حاصل وجودش بباد فنا رود
چه دونی زادگان را با غنی زادگان الفت مجالست و صحبت و بال القصه و تبیینی انکار بلیغ
کرد یکی از یاران گفت اگر کشف اسرار کنی و علت اصرار گوئی بصواب نزدیکتر است گفت
موجب انکار آنست که وقتی سر کمند ارادتی نهاده بودم و عنان دل بدست سفله زاده
بیاده داده بودم که روی منور داشت و موی معنبر غرهٔ آبدار و طرهٔ تابدار دُر دندانش
دُر عمانی لعل خندانش لعل بدخشانی گیسوی زلفکانش حلقه حلقه چون زره ❊ چون دُم عقرب
گره اندر گره ❊ آفت شهری ز روی تافته ❊ فتنهٔ ملکی ز موی بافته ❊ چون ز کتان پیرهن
کردی بتن ❊ کاستی چون ماه نوزان پیرهن ❊ دیده ام کتان که میکاهد ز ماه ❊ لیک کتان
سے ندیدم ماه کاه ❊ چندانکه از خرمن وصال خوشه خواستم و از بوسه لبش توشه گوشه
گرفتے و گفتی قطعه گر تو جانی دهی ببوسهٔ من ❊ بوسهٔ من هزار جان بخشد ❊ بهر یک نیم جان
کجا عاقل ❊ بکسے عمر جاودان بخشد ❊ باری چندانکه مرا حالت یعقوبی بود او را حیلت عرقوبی
بود تا شبی چندان سیم فشاندم که رام شد و اسیر دام ببساط نشاط گستردم مقدمات عیش
از هر مقوله فراهم آوردم بادهٔ خلّری گفتے لعل بدخشانست و ساغر بلور مهر درخشان سوی
سنبل بود که طبق طبق بهم ریخته و ریاحین و گل که ورق ورق بهم آمیخته گل بجز من سنبل
بدامن ریاحین و سته وسته شقائق بسته بسته عنبر سوخته مجمر افروخته جمع گلشن شمع روشن
ترانهٔ عود و زمزمهٔ رود و نغمهٔ چنگ نالهٔ زنگ بادهٔ مصفا بادام منقی لوز مقشر نقل مهنا مخ
مستمن عیش مهیا گوارش قرنفل و عود و زمزمهٔ بربط و رود و کباب تیهو و دُرّاج بود که بر بابزن
چون دل عاشق بریان بود و چون چشم مظلوم گریان چنگ هندی بربط سغدی رامشگر
کابلی بازیگر کشمیری نالهٔ نے پیالهٔ می تنسوی قندیل بلور و شمع کافور ❊ هر گوشه مفاد آیهٔ نور
مجلس ز فروغ شمع گلشن ❊ چون روز شب سیاه روشن ❊ القصه ابواب طرب باز بود و اسباب
فرح ساز و با اینحال نظرم او قف مشاهده منظور بود و ویرانهٔ دل بجمالش معمور لیکن چندانکه
بادهٔ تلخ بشیرینی بیش بر دوم تند شدی و ترش نشستی و تلخ گفتی و شورش آغاز نهادے
چندانکه مطرب دستانی عود و مثالث رود و الحان داودی بکار بردی و نغمات اسحاقی را

بالنغمات ابراهیمی تالیف داودی روی در هم کشیدی و دمدمهٔ کوس و زمزمهٔ مجوس را تحسین
گفتی و بر نعیب زاغ و نعیق کلاغ آفرین گرفتی چندانکه مرغ مثنوی و کبک بر بالش پیشتر
نهادم از کیمیا سخن راندی با اینهمه چون صحبتش حاجت بود متابعتش واجب بود تا وقتیکه
باده در عروق یاران اثر کرد و دماغ حریفان را خبر و در شراب درگذشت و نوبت خواب
در رسید اهل مجلس بمی خفته بمی بیدار بمی مست برخی هشیار برخاستم و گدازاده را حجرهٔ خاص
ترتیب دادم از دیبای ششتری بستر کردم و از اطلس چینی دواج آوردم ناگاه دیدم پسر ساز
رفتن ساز کرده و با یاران عربده آغاز نهاده است آستینش گرفتم که بنشیند بنازعت برخاست
چندانکه گفتم شب بیگاه است و عسس در راه چهره را خراشیدن گرفت و اشک از دیده پاشیدن
لختی فریاد کرد و سوگند و اقرار که نشینم تا هزار فتنه برخیزد چون چنان دیدم گفتم ترک یک
فتنه گفتن و بی هزار فتنه خفتن بهتر قطعه یک هنر عاشقی ز خلق نهفتن * به بود از صد هزار
عیب شنفتن * آستینش رها کردم چون روان شد آهسته بدنبالش رفتم و گفتم تا دنبالهٔ این
کار بیابم عنان برتابم همچنان میرفت تا بچار سوئی رسید که پاسبانی خفته و پاس آمدن او
نیداشت چون آواز پایش شنید سر برداشت که ای نااهل بکدام خرابات رفته بودی
و در زیر کدام خراباتی خفته این بگفت و بخفت و پسر چون شمع با چشمی اشکبار در برابرش
بایستاد چون لختی گذشت پاسبان برجست و لگدی چندش بپهلو زد آنگاه سر بسوی
آسمان کرده دستها بنفرین برداشت که خدایا مرا از چنگ این دوفی زاده آزاد کن و از وبال
این نادان نااهل خلاص فرما پس بی هیچ تمهید و تقریبی چنان در وی بسوخت که دلم
بر وی بسوخت در آن اثنا که پاسبان از آتش شهوت مشتعل و بشهد آنش مشتغل بود پیش رفتم
و گوش پسر گرفتم و گفتم راست گفته اند که سفلگان را صحبت نشاید و با آزادگان بر نیاید قطعه
نفس با عقل آشنا نشود * زاغ را الفت است از طوطی * سفله را گر هزار گنج دهی * نشود رام
جز که با لوطی * حکایت هنوزم بیاد اندر است که وقتی در مشهد رضا علیه آلاف التحیة
والثنا از احمقان حکایتی چند میگفتیم و می شنفتیم یکی حکایت کرد که شخصی ده تخم ماکیان
بدامن داشت احمقی را گفت اگر گفتی چه در دامن دارم تخمها از آن تو و اگر گوئی چند است هر ده از آن تو گفت برای او

خدا اینستم که از غیب خبر دهم نشانی بگو باشد که بگویم گفت چند چیز زرد دست و در میان چند چیز
سفید گفت دانستم گزر است در میان ترب چندان ازین حکایت خندان شدیم که امکان سخن
گفتن نماند مرا این دو بیت بابدیه اتفاق افتاد قطعه زهی احمق که از فرط حماقت ✤ سواد
چشم را نشناسد از سرب ✤ عجب گر خویش را بشناسد از غیر ✤ چو تخم ماکیان نشناسد از ترب
قضا را یکی از امرای خراسان حاضر بود متحیرانه گفت عاقبت معلوم شد که چه در دامن او
خوزی بی گفت آری معلوم شد که تخم ماکیان بوده این بگفت و اهل مجلس بیش از پیش بخندیدند
و هر کرا بر آن حکایت انکار بود بر صدق قولش اقرار کرد من در آن حال این بیت گفتم بیت
احمق اگر از تخمه کیان باشد ✤ بی قدرتر از تخم ماکیان باشد ✤ حکایت یکی از ملکزادگان
گنجوری داشت که کبیسه را از جبیه ندانستی و کنیسه را از کعبه مناره را قالب چاه خواندی
و قناره را هیچ خرگاه و منبر را تابوت گفتی و عنبر را یاقوت وقتی بحکم ضرورت با طایفه از دوستان
خوزی بود تا قشلاق رفتیم و لختی با یکدگر سخن گفتیم قضا را دو کوزه سفالین بر طاق نهاده بود خوزی
یکی را طلب کرد گنجور بعادت متملقان سر را جنبشی داد و گردن را حرکتی و با ابرو اشارتی کرد
بمژگان بشارتی با چشم غمزه با ابرو عشوه که بیت گر دل طلبد دلبر ور جان طلبد جانان ✤
اینک من و اینک دل اینک سر و اینک جان ✤ آنگه هر دو کوزه را بر داشت و بکارزمی سپرد که
بخانه برد بیچاره گنجور را از وحشت رنجوری شد و چنان اضطرابی آغاز نهاد که گفتی گنج شایگان
را برایگان از کف داده برجست و آستینش گرفت که من مؤتمن شاه ام و معتمد درگاه
امانت نگویم و راه خیانت نپویم و اگر کوزه را بجد خواهی بشکنم و شکسته های آنرا بنظر سلطان
رسانیده و آنوقت دادن مضایقت نباشد حاضران چندان ازین سخن خندان گشتند که
بیچاره را از خجالت کشتند قطعه کیست احمق خری ز عقل بری ✤ خر بهمان که بی فسار و بانگست
لیکن آن احمق سخن گو را ✤ هیچ عاقل نخرد یک دانگست ✤ حکایت پیری را زنی جوان بود
بصورت صبیح و بسیرت قبیح همواره حریف کسان و شکرش وقف ناکسان نظم دایما چون
دو دست اهل دعا ✤ هر دو پایش بر آسمان بودی ✤ غالبا جز بگاه وجد و سماع ✤ کف پایش زمین
نسودی ✤ روزی شوهر را غائب دیده و شهوت را غالب جمعی حریفان را بخانه خویش

حاضر

دعوت کرد و در بستند و بعشرت نشستند کلاه نهادند و کمر گشادند و شیشه گذاشتند و پیاله برداشتند
دور اول ناز و نیاز دور دوم سوز و گداز دور سوم سماع دور چهارم جماع القصه مرکز وار
درمیان آن دائره خفته و از هر گوشه خطی مستقیم بمرکز معروفش نهفته آمد گاهی دو پای
نگارینش چون مقراض خیاطان بر دامن قوادان قوارهٔ شهوت بریدی وگاه دو قلم
سیمینش چون پرگار هندسان بر گردن ناکسان دائرهٔ الفت کشیدی قضارا شوهر نحیف
مسخی بخانه آمد چندانکه سندان بر در کوفت ندای رندان بر صدای سندان غالب آمد
ناچار از بام همسایه داخل خانه شد خوان خویش بیغمای ترکان رفته دید و گوسفند خویش
درمیان گرگان خفته طایفهٔ مهمان عزیز نشسته و زن برقص برخاسته پیر متحیر وار گاهی
پس وگاهی پیش داشت و حیرت در کار جلیلهٔ خویش ظریفی در میان حریفان بود برخاست
و بر وی سلام کرد و گفت ای مرد زن تو بشهادت این جمع ضایع است اگر خواهی پیش
قاضی شهادت دهیم این بگفت و با حریفان برقص زن فکری اندیشید و چون مرد بغایت
پیر و ناتوان بود و زن توانا و نوجوان برجست و او را بر زمین زده جرعهٔ شرابش در حلق
بریخت و فریاد برآورد که مسلمانان نه مسلمانان مسلمانی و گلوی شوهر را محکم بداشت
تا همسایگان خبر یافتند و پیش از آنکه بحجره درآیند از سینهٔ وی برخاست و با حالتی پریشان
در گوشهٔ بنشست شوهر از غایت خشم چشم از ناتوانی پوشیده و جوشیدن ساز نهاد و چون
آغاز و زن را بلطمهٔ مشت و سیلی پشت و پهلو نیلی کرد همسایگان چون داخل حجره شدند زن
مظلومانه آهی کرد که ای یاران انصاف باشد که شوهر من در مجلس بیگانه شراب خورد
و عربده بخانه آورد و یکی از همسایگان که لمحهٔ پیش وی را بر بام خانهٔ خویش دیده بود عبورش را
بر مستی حمل کرد و برجست و ریشش گرفت که ای پیر جاهل شراب خوری و بر بام خانهٔ بیگانه با زن بیگانه چشم چرانی
و بیوجب با زن خویش خشم رانی همسایگان بحکم ظاهر بدان عمل عمل شنیعش سرشد و چندانش
زدند که بیهوش شد بدانحالش بخانهٔ قاضی بردند قاضی چون پیر را دید که قطرات خونش
بر رخ جاری و خطرات بیمش در دل ساریست و از شدت ضعف با هیچ عذری بیرون
نامل و زبان حالش بدین ابیات قائل است قطعه تنم از ضعف مشتی استخوان ست

بهشت انتخوان ابله زند مشت * توان کشتن کسی را کش بود جان * کرا جان نیست نتوان کسی کشت * گفت ای یاران این توبتش توبت و هیم وجزای عملش با خدا گذاریم پیر تبسمی کرد و حکایت خویش باز گفت تا سخن بدانجا رسانید که حریفان بر قباحت سیرت و قبح سریرت زن اقرار کرده گفته بودند که پیش قاضی شهادت دهیم قاضی بخندید و گفت زهی گنهگار قومی که نیامدند شهادت خویش را باز گویند و حالانکه خدا در قرآن فرماید که ولا تکتموا الشهادة ومن یکتمها فانه آثم قلبه پس گفت ای پیر زن را طلاق ده و از صحبت زنان توبه کن پیر چنان کرد و تمامت عمر چون راهب از صحبت زنان هارب بود قطعه نفس کافر فی ست زانیه * که به بیگانه رام میگردد * بسته از روزی حلال نظر * گرد در حرام میگردد * ترک وی گو که از خباثت او * عمل پخته خام میگردد * حکایت دوستی گفت مرا نصیحتی کن گفتم ای رفیق من بیش از تو اسیر این رنج و فقیر این گنج ع دیگری گو که مرا پند دهد + لیکن بتقلید حکیمان سخنی گویم شاید در تو اثر کند قطعه بیار خویش بگو گر نصیحتی دانی + چو خویشتن بپذیری نکو که نپذیرد * بسا طبیب که رنجی نکو علاج کند + ولیکن خود بهمان درد عاقبت میرد + گفت آن سخن چیست گفتم کم خور تا خود نرنجی و کم گو تا دیگران نرنجند و کم خفت تا از ادراک معانی محروم نمانی و شاید کم خوردن مایه کم خفتن و کم گفتن نیز شود چه در تعطیل طبع هم قدرت بر فضول کلام نماند و دماغ از غلبه بخاری که موجب مزید خواب است ایمن باشد و از فضیلت کم خوردن همین بس که شیطان بر گرسنه غالب نشود و چه موسی علی نبینا وعلیه السلام از شیطان لعین پرسید آن کیست که ترا بروی ظفر نیست گفت گرسنه هم آنحضرت فرمود که دیگر تمامت عمر سیر نخوردم قطعه اگه چو شدی ز حیله خصم + ره چاره حیله کن بدستور + نه آنکه بحیله دگر خصم + آن حیله نباید از تو مستور + و مجربست که چون شکم سیر گردد نفس گرسنه شهوت گردد قطعه نفس اماره بود دشمن تست + دشمن خویش را مخواه دلیر + خصم چون شد گرسنه گیرد خشم + لاجرم حمله آورد چون شیر دشمن خویش را گرسنه بدار + هم بده آنقدر که گردد سیر + سید علیه السلام فرماید اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک یعنی بدترین دشمنان تو نفس تست که در میان دو پهلو

راهب عابد و عابد نصارا که از دنیا گریخته در جبال منزوی شود ۱۲ تابع و مطیع ۱۲ پذیرفتن قبول کردن و شنفتن و کار بستن

تست قطعه توان گر نخیت بجائی ز دشمنان لیکن ❊ چه خود عدوی خود ستم چگونه بگریزم
زخویش لاجرم چون گریز ممکن نیست ❊ جز این چه چاره که با خود همیشه بستیزم ❊ حکایت
دوستی شکایت بمن آورد که فلان عامل دام جور نهاده و داد بیداد داده گفتم شکر کن
که چون جورش بغایت شد دورش بنهایت رسد چه عادت دنیای دنی آنست که هر
سودش را خسرانی ست و هر کمالش را نقصانی قطعه خویش را سوزد آنکه بینی ❊ هر که
از ظلم آتش افروزد + دیده کآتش از چنار جهد + همه پیوند خویشتن سوزد + و لاشک
چندانکه در قیامت مظلوم را شوکت واجب است ظالم را عقوبت و زجر است و حکیمان
گفته اند که هر غلبه موجب نجاتست مگر غلبه در ظلم که باعث هلاکت ست قطعه ای بیخبر
از پرسش فردای قیامت + امروز مکن ظلم بکن رد مظالم + ور رد مظالم نکنی گفتمت امروز
فرداست که مظلوم کند خنده بظالم + و غالباً تجربت کرده ایم که اهل ظلم بشابه امت نوح اند
که چون نافرمانی از حد برند لطمهٔ طوفان خورند جز این فرق نیست که آن طوفان آب بود و
این آتش آن از تنور گل برخاست و این از تنور دل از آن بجودی خلاص شوند و ازین
بجو قطعه مکن از ظلم و ستم هیچ دلی را غمگین + یا چو کردی بکن از جود فراوان شادش ❊
خانه را مکن از تیشهٔ بیداد خراب + یا بفرمای بدانگونه که بود آبادش + القصه بسی بر نیامد که عامل
معزول شد و کسان حاکم بمصادرتش مبادرت جستند چندانش رنجه داشتند و شکنجه کردند
که چراغ عمرش بمرد و آتش ظلمش فرونشست قطعه ظالما ترسمت که خود روزی + شوی از
ظلم دیگران مظلوم + خوان نعمت ز پیش بردارند + خود بمانی چو دیگران محروم ❊ عادت انوشیروان
آن بود که اگر تهی از دوستان بیگانه از بوستان سیبی بردی وی را آسیبی کردی و گفتی
قطعه جور اگر کم بود اگر افزون + زان زیان بشمار رسد در آخر کار + ای بسا دودمان که خواهد سوخت
آتش ار اندک است اگر بسیار + حکایت دراز ریشی محاسن خویش بر باد میداد آتش کوسه
بجوش آمد و به نسبت حمق آبرویش بر خاک ریخت جنگ در گرفت چنگ در هم زدند سقط
گفتند و دشنام دادند و دراز ریش احمق دستی بریش کوسه دراز کرد کوسه از شادی بجست
که ای مرحبا خوب بیادم آوردی ریشش گرفت پیشش کشید و سر موئی در قلع محاسنش

تقصیر نکردی بمصالحت برخاستند تا آتش منازعت بنشست آنگاه کوسه روی او را بوسه
داد و سر فرا گوشش برده گفت شکر کن که احمق نیستی **قطعه** ای خواجه هر خطا که کنی خود بخود
روشنی از خدا کن و بر دیگران مبند + موی دراز ریشی اگر کوسه بر کند + هم بر دراز ریش بود
جای ریشخند + **حکایت** هم درین سال باصفهان رفتم یکی از اهل چارمحال با آنکه نزدیک
بمحالست بدین نوع بیان حال میکرد که سالی در اصفهان چنان قحطی عظیم افتاد که گدایان
نقش نان ندیدندی مگر در قرص آفتاب یا بر سفرهٔ اغنیا لیکن در خواب و هرگاه قصابی
بندرت گوسفندی کشتی بیچارگان بر سر قطرهٔ خونش هزار خون کردندی و استخوان کعبش را
کعب الغزال شمردندی **قطعه** معاذ الله چنان قحطی که کس را + اگر بر لب حدیث نان گذشتی
ز شوق نام نان تا روز محشر + دمادم در دهانش آب گشتی + قضا را روزی بر در مسجدی
انتظار روزی مقسوم میکشیدم ناگاه زنی دیدم در زیور عروسان و جلوهٔ طاوسان و جمال
پری و خرام کبک دری ندانم چادر سفید بر سر کرده بود یا سفیدی اندامش در چادر اثر کرده که
گفتی خرمن نسترن ست یا دامن یاسمن چون بمن رسید دستی بر پشتم نهاد و چنگی بسیم در مشتم
و هنوزم معین نیست که بسیم مساعدت کرد یا بساعد سیمینم پس از دادن سیم سیمائی نمود و ایمائی
کرد که هر غمی بر دل داشتم بشادی مبدل شد **قطعه** نادرست آن گدا که نفریبد + بدر سیما
و بدره سیمش + مگر آنکس که نیست در همه سال + عادتی جز رضا و تسلیمش + پس گفت ای مرد
انیسه عشوه و رشوه بهائی آنست که با هم نزد قاضی رویم و گوئی ایها القاضی این زن از آن
تست حالی بی تامل طلاقش گوئید که مرا تحمل نیست و او را تحمل مرا فکر جانست و او را ذکر
نان من در فکر گدائیم و او طالب جدائی من از مردم صدقه خواهم و او از من نفقه و درین قحط
سال مردم صدقه را مردم صدقه ندهند تا بمردم خارجی چه رسد با خود گفتم این اقرار سهل است
و انکارش بغایت جهل و ازین غافل که دران عشوه رنگیست و دران رشوه نیرنگی با او بقاضی
رفتم و طلاقش گفتم چون عزم آمدن کردم زن از زیر چادر طفلی شیرخواره بر آورد و گفت ایها القاضی
بفرمائید تا طفل خویش را بطفیل خویش ببرد که مرا شیر در پستان نیست و قوت در شبستان
ناچار بحکم قاضی کودک را از و گرفتم و بهر سو که رفتم مخلصی ندیدم و مخلصی نیافتم که تربیت کودک را

در عهده گیرد ناچار در مسجد جامع او را بر زمین گذاشتم و گذشتم بیکبار جمعی از کمینم در آمدند و
بر زمینم زدند خناسم خواندند کناسم گفتند الحاصل بوقلمونی شدم بچندین رنگ پشتم از مشت
کبود و صورتم از سیلی نیلی رویم از طپانچه سیاه ریشم از خیو سفید گلویم از فشردن سرخ

قطعه زهد از آن زاهدان بود بیزار * که رسانند خلق را آزار * فرقهٔ حیله باز و زشت
و فضول + کرده تضییع شرع پاک رسول + شرع را دام مکر و شید کنند + تا که آزار عمرو و زید
کنند + هر یکی خلق را ز خبث تمام + بقرائت همی دهد دشنام + نسبت لعنت و هند بخلق +
عین ملعون او کنند بخلق + تا که عامی بد القرائت شوم + گاه سر گردشان کند بهجوم + عاقبت

گفتند ای نسناس خدا نشناس چرا از عقاب جزا نترسی و از عذاب خدا نترسی که تا بجال
ده طفل خورد را در مسجد انداخته و از تلبیسش با ابلیس لعین در ساخته و ندانی که سرانجام خدای
علیمت بعذاب الیم گرفتار کند و بآفات مکافات یابی با آنکه در آن دعوی شکستندی نداشتند
سر و طفل را در سبدی گذاشتند و گفتند سبد را بر سر گیر و پای از مسجد بیرون نه که اگر این بار
بچنگ آئی روی خلاصی نیست

قطعه در دلم هست دو صد عقده ز اسرار قضا + که بصد قرن
کس از وی گرهی نگشاید + گر چه رو مرد توانگر ز خدا فرزندی + بدو صد نذر و دعا خواهد و محروم
آید + و آن گدا را که بیک قرصهٔ نان محتاج است + بیکی لحظه ده اولاد عطا فرماید + ناچار بحکم
آن سبد را بر سر نهاده از مسجد بیرون شدم و همه روز حیران بودم تا بمقبرهٔ تخت پولاد رسیدم
سبد را از سر بر گرفتم آنگاه موزه را از پا کشیدم و تا نفس داشتم دویدم تشنگیم بمرتبهٔ غالب شد
که قلب دل و فواد در قالبم افروخته گشت و نفس از غالب التهاب سوخته تا پس از جستجوی
بسیار جوئی جستم آبی فشاندم و آتش دل نشاندم ولی هنوز بر کنار جو نشسته بودم و عذار از غبار
را نشسته که سواری در آمد و مطهرهٔ بمن داد که آبش کنم آبش بر دو سوار بر من حمله آورد و تازیانهٔ
چندم بسر زد و چون دست ستیز نداشتم پا بگریز گذاشتم تا خرابهٔ پیدا شد بد انجا پنهان شدم
قضا را پایم بسوراخی رفته بسر در آمدم حالی بیهوش شدم چون بهوش آمدم خود را در حجرهٔ
دیدم چون جوعم زائد الوصف غالب شد ریزهٔ نان و ذلهٔ خوانی طالب شدم ناچار بطلب بر خاستم
کوزهٔ روغن و سبدی تخم ماکیان در آنجا یافتم لاجرم چون حرصم چیره شده بود و نفسم خیره گشته

و چیره را البغل از روغن و کلاو از تخم انباشتم پس بفراغت نشستم و کمر بر خوردن بستم تا از خوردن
بیضه در وغنم بیضه عارض شد آنگاه عقل با نفس معارض شد که چرا در وقت آز چشم قناعت
باز نکنی و انجام کار در آغاز نه بینی قطعه غافلی امروز ای نفس حریص + کت بفردا دست
ندهد عصا فیه + شعر میگوئی بنادانی ولے + سخت میترسم ببازی قافیه + ناچار بموجب تقاضای
طبیعت برخاستم و از بهر در راه نجاتی جستن تا دری بسته یافتم از روزنه در نگاهی کرده منقلی
آتش در انجا افروخته دیدم و عجوزه از چشمه خورشید افروخته تر بر کنارش از آتش سوخته
گفتی دایه بنی جانست یا تاریخ آفرینش جهان گیسو شمشیده قامت خمیده دندانها ریخته لبها
آویخته دیده نمناک چهره غمناک پره بینی از زانو گذشته و موی ابروش بپرده سفید بر عارض
فرو هشته جاروب مژگانش زمین رفتی و چانه اش با عانه سخن گفتی جز سخن گفتن گاه گاه
مناسبتی با انسان نداشت و جز ضرطه و مادم و سرفه پیاپی مشابهتی با حیوان نه قطعه
ناسکه رفته زکار گشته هم آشکار + از درمش تن فگار از بهرش جان غمین + سرفه بالا خشن
ضرطه سفلی عفن + جان متنفر از آن دل متنکر از این + سرفه چو بانگ خروس ضرطه چو آوای کوس
سرفه که دید آنچنان ضرطه که دید اینچنین + پیش چنان سرفه نز د چنین ضرطه + رعد شده مبتلا
گوش شده شرمگین + گاه چو اهل نغم کرده پی زیر و بم + نغمه آن را بلند ناله این را حزین +
هیکل تاریک او تا بقدم جلمنج + چهره باریک او تا بنخ جمله چین + فی الجمله در کشودم و
به عجوزه سلام کردم علیکی باز گفت خواستم بشتاب در گذرم فریاد برآورد که ای جوان همانا
قامت چون کمانم دیدی که چون تیر از وی گذشتی یا صبح اجلم نزدیک شده که شمع وجود
باستعجال کشتی مثنوی جوانا مگذر از پیران بدین ناز + که هم پیران جوان بودند آغاز
بترس از روزگار ناتوانی + مزن لاف از جوانی تا توانی + ز پیران در جوانی عبرتی گیر +
که گیرند از تو عبرت چون شوی پیر + به پیران در جوانی رام شو رام + یکی ز آغاز بنگر سوی
انجام + جوان بودیم ما هم روزگارے + برخ هر یک چو خرم نوبهاری + خزان پیری آمد باد
سرد + زدم سردیش برگ عیش شد زرد + جوانا سعی کن تا در جوانی + به پیری زنده دل
خود را رسانی + حالی از آن سخنانم حالتی غریب و خجالتی عجیب دست داد و پای عزیمت

شمیده یعنی شیفته پریشان ۱۲
ناسکه رفته زکار
انسانی که پیر شده
۱۲ سکه عبرت

در پیش نهاده بادی در کنار آتش نشسته گرم صحبت شدیم گرمی صحبت در من و گرمی آتش
در روغن اثر کرد تا بحدی که چون جسم عاشق گداخته شد و چون اشک مظلوم در دامنم فرو ریخت
بحوزه دامنم تر و بدگمان دیگر گرد مردانه مشتی بر سرم زد که خدا مرگت دهاد که مردمان کم جگر را
مانی که چون با کسی ستیزند در دامن خود بمیزند قضا را بدان لطمه بیضهای ماکیان در کلاهم
شکسته شد و زرده آنها چون بر آز شیرخوارگان بر سر و رویم فرو ریخت از خجلت برخاستم
و گریختم تا بقلعه رسیدم یکی از غلامان حاکم در انجا بود و ببندگی خویشم دعوت کرد اجابت کردم
روز دیگر مرا با باز و یوز بشکار برد و اتفاقاً در آن روز شکاری جز در عرصهٔ خیال نیافتیم عنان
عزیمت بتافتیم و در راه اهل دهی را با خواجه ام سابقهٔ محبتی بود بدعوتش بردند باز و یوز بمن
داد که تو از پیش بخانه رو که من از پس بیایم چون فرسنگی راه رفتم باز طپیدن گرفت و چندان
بال و پر بسر و رویم زد که چشمم خیره شد و خشم چیره و بالش فرو بستم و بجور جنبش نهفتم ناگاه
بقبیله گذشتیم سگان قبیله بجانب تازی حمله آوردند از خفت عقل قلاده اش برنگرفتم
تا سگانش پاره پاره کردند چون بمنزل رسیدم باز مرده بود آغاز جزع و فزع کردم خواجه ام
را زنی صالحه بود دلش بر من بسوخت و در عهده گرفت که مرا نزد خواجه شفاعت کند
کودکی شیرخواره در بغل داشت بمن داد و خود بطبخ طعام مشغول شد کودک بی تابی ساز کرد و گریه
کردن آغاز نهاد و تقلید عجائز چاره شمردم که وقتی از ایشان شنیده بودم که تریاک موجب
تسکین اطفال شود مشتی تریاک در حلقش ریختم تا نفسش قطع شد قطعه آدمی کو را
نباشد تجربت + بر جهان آدم شرف دارد ستور ٭ بیخبر و مسکین نمک بر جای قند ٭
طعم شیرین را نمیداند ز شور ٭ مختصر گویم بهر کاری که هست ٭ کور بینا بهتر از بینای کور ٭
چون زن باز آمد که کودک را شیر دهد وی را مرده دید گریبان درید و در گریبانم آویخت
من از هول بیهوش شدم زن را دل بسوخت ملاطفت کرد بهوش آمدم گفت ای
بدبخت اگرچه هلاک فرزند بر من بغایت سخت ست لیکن تاسف بر امر گذشته سود ندارد
زیرا که تیر رفته بکمان باز نیاید و سخن گفته بدهان اکنون دل قوی دار که شربت غصه
ننوشیم و پرده بر این قصه بپوشیم چون شب شد خواجه ام با حالی تباه از راه رسید سراغ

باز وی روز گرفت زن بشیرین زبانی عذرهای پسندیده گفت از انجا که خواجه ام با دست تعلق داشت تملقش در وی اثر کرد و مرا گفت شفاعت زن در بارهٔ تو بدین شرط مقبول است که امشب چراغی برافروزی و تا صبح چشم از خواب بدوزی گاو و کاریم که رنجورست علف دهی تا تلف نشود و اسپ سواریم که کوفتهٔ راه است تیمار داری تا بیمار نگردد و چون مشرف بهلاک بینی ذبحش کنی تا حرام نشود من بموجب فرمان رفتم و تا نزدیک صبح نخفتم خواب بر من غلبه کرد لختی دیده بهم نهادم مگر برخی نگذشته بود که بی اختیار از جای جستم چراغم باستین گشته شد احساس تردد نفسی کردم گمان بردم که گاو را نفس در گلو پیچیده برخاستم و سرش بریدم چون صبح شد دیدم گاو مرده و اسپ را کشته ام گفتم انا لله وانا الیه راجعون آنروز در خانه پنهان شدم چون شب شد گریختم و تا امروز سه سال تمام هنوزم بیم باقیست که مبادا با خواجه ام تلاقی دست دهد و تلافی ما فات دست تعرض از آستین مکافات بیرون کشیده پامال آفاتم دارد و هنوزم از قضای الهی شکایت بر زبان و با هر کسم این حکایت در میانست گفتم ای ابله چرا از قضا شکایت کنی از حرص و شهوت خویش شکایت کن که ترا مستوجب اینهمه عقوبت کرد اکنون استغفار کن که باقی عمر از کید زنان در قید امان باشی قطعه هر سفله که حرص شهوت اندوختن ✤ صد غم ز شش بهر کناره ✤ مانند تو اسے گدا ز حرص ✤ شد رهزن دل بیک نظاره ✤ وآنگاه شدی اسیر شهوت ✤ از عشق زنی بدین قواره ✤ صد صدمه رسیدت از پی هم ✤ چون دانه سبحه در شماره ✤ آن طرز دویدنت پی زن ✤ چون گربه از قفای فاره ✤ واقرار در پیش قاضی ✤ ناکرده ز عقل استشاره ✤ آنگاه بمکر زن نمودن ✤ حمالی طفل شیرخواره ✤ وآن ضربت چوب و سنگ و دشنام ✤ حمالی کودکان دوباره ✤ وافگندن کودکان مسکین در مقبره از برای چاره ✤ وانمطره راچو فگندن ✤ وآن جنگ پیاده با سواره ✤ وز بام بحجره او فتادن ✤ مانند موذن از مناره ✤ وآن روغن و تخم را نهفتن ✤ زیر بغل و دراز شماره ✤ وآن بیضه شکستنت بدستار ✤ وآن گرمی روغن از شراره ✤ وآن طرز سوار چو غولان ✤ بر پشت سمند راهواره ✤ وان لاشه باز را گرفتن ✤ آونگ چو پیش از قناره

آنگاه نهفتنش بجور جبین * چون وجه شبه در استعاره * وان بستن یوز تا سگانش * از خشم
کنند پاره پاره * آنگاه بپیاز مویه دادن * تریاک بطفل گاهواره * وان خواب سحرگهان
بیگاه * وان کشتن شمع چون ستاره * ناکردن شاخ گاو را فرق * از گوش جهان نورد
باره * وان اسپ بجای گاو کشتن * بی خست و شور استخاره * وآنز و رشدن بخانهٔ غیر
بی وجه کرایه و اجاره * این جمله ز حرص و شهوت تست * ای دون حریص ایرخواره
حکایت در سفر عراق توسنی داشتم که باستماع صفیری رمیدی و دو دست برداشتی
و نعره کشیدن آغاز نهادی اگر روزی چنان رمید که نزدیک بود بر زمینم زند وقفی
شدم که تیز از پشت آن و عنان از مشت من رها شد زائد الوصف حیران شدم که
موجب آن رمیدن و برمیدن چیست مراقب آن خیال بودم که مقارنت آن حال
تیزی دیگر داد و جستنی دیگر کرد تا کار بجائی رسید که پی در پی تیز کندی و سگیز افگندی
مرا از مشاهدهٔ آن حالت خنده بخشم آمیخته روی داد و لختی بر آشوفتم و تازیانهٔ چند بر وی
کوفتم و گفتم خدایت مرگ دهاد این تیز دادن چیست و این پرهیز کردن کدام قطعه
تا چند وی تیز و خود از تیز کنی رم * یا تیز مده یا دگر از تیز میندیش * چون زاهد خودبین
که لعبدست خطاکار * با آنکه ملول است مدام از عمل خویش * قطعه از من بگو بزاهد
خودبین که تا بکی * خود میکنی ریا و ملولی خود از ریا * یا خود مدار باک چو کردی خطا بعمد * یا
چون خطا کنی مکن اندیشه از خدا * حکایت باده پیمائی شنیدم همواره عشرت ساز کردی
و با هر صبحی در هر صباحی صبوح آغاز نهادی در هر کجا شهسوار عرصهٔ ملاحتی یافتی با وی
شطرنج ملاعبت باختی و هر کجا بیدق حسن پری رخی دیدی دو اسپه بدانجا تاختی و هرگاه که پیلپا
بر کشیدی رفتار فرزینی پیش گرفتی و گفتی رباعی بگذار که تا می خورم و مست شوم * چون مست شدم
جفتق پابست شوم * پابست شوم بکلی از دست شوم * از دست شوم نیست شوم هست شوم
شدی نگذشت که آب دو ساله آبروی سی ساله به باد داد تا مردود کسان شد و مطعون
السنه قطعه باده داد آبروی او بر باد * وان بغفلت که هرچه باد اباد * هرکرا باده
ساخت دیوانه * چه غم از طعن خویش و بیگانه * تا که برجاست عقل و دانش و ننگ

هست پروای نام و قصهٔ ننگ * لیک چون رفت عقل و دانش و هوش * نرود پند
عاقلان در گوش * لاجرم سرمایهٔ عمر عزیز که فصل جوانیست بوصل جوانان
صرف کرد تا دخلش بکلی خرج و اعتبارش بین الاحباب چون همزهٔ
وصل در درج ساقط شد قطعه چون کاسه و کیسه گشت هر دو * از باده و زر دیم
خالی * جز زهد و ورع چه چاره دارد * دردی کش رند لاابالی * ناچار صلاح در آن
دید که چندی باظهار اصلاح کار کوشد و هر کجا بتی ساده و لعلی باده ببیند از آن چشم
پوشیده باشد که اظهار تقوی کارش تقویت پذیرد و بترک خمر و زمرش صورت گیرد
و تا چندی بدین اندیشه ترک افراح گفت و قدح اقداح تا بجدی که هر کجا زاهدی
نامش جستی و هر کجا شاهدی از دامش جستی و از آنجا که دعویش صادق نبود و دلش بازبان
مطابق چندانکه بجای تجرع تضرع کردی و متنسک تمسک جستی از هیچ روی روی
فلاح ندیدی و از هیچ سوئی بوی نجاح نشنیدی فی الجمله از اظهار پارسائی نارسائی
بختش بیش شد و از بیمعنی خاطرش ریش قطعه محض کفر است حرف ایمانی * که نه از مهر بر زبان
آید * ترک آن حرف گوی و خامش باش * گر زبانت بجان زبان آید قطعه چون
نیست با دل آشنا * لاف ایمان محض کفر است و دغل * زشت باشد پارسای
خود پرست * سبحه اش در دست و بتها در بغل * شنیدم شبی در وقت مناجات
بحضرت دوست عرض حاجات میکرد بی اختیار آهی پرسوز از دل برآورد و گفت
ربنا عاملنا بفضلک و لا تعاملنا بعدلک فی الحال یاربش را لبیک اجابت
دلیل شد و دعوی بندگیش را رحمت خداوندی کفیل آمد قطعه ای آنکه گشاد کار
با حضرت دوست بستگی چه * چون دوست دل شکسته خواهد * در هر دو جهان شکسته
باد * حکایت یکی را گفتند در دنیا چه خواهی گفت جسم عریان خواهم تا در قیامت
خداوندم خلعت بهشت بپوشاند و چشم گریان تا آبش آتش دوزخ فرو نشاند قطعه
ای برادر جامهٔ عور بی ثیاب * گرو بپای داری و رد ختن * هم بیفشان آبی از بحر
تا امان یابی بحشر از سوختن حکایت درویشی را پرسیدند که راحت دنیا در چه دا

گفت در دو چیز اول توشه که از زحمت خلقم باز دارد و دوم گوشه که از زحمت خلقم بی نیاز
آرد گفتند اگر در قبول یکی ازین دو مختار شوی کدام یک اختیار کنی گفت قبول گوشه کنم و
ترک توشه گویم زیرا که زهر محتاجی چشیدن اولی تر است از منت محتاجی کشیدن مثنوی در سرای
خویشتن مردن ز جوع * به که سوی ناکسان کردن رجوع * آنکه هر روزش رسد روزی ز غیب * عیب باشد
گر نشود راضی بعیب * گفت شخصی با علی مرتضی * کای ضمیرت آگه از سر قضا * گر کسی بندد
ز هر سو راه خلق * از کجا روزیش جوید راه خلق * در جوابش گفت آن میر اجل * رزقش
آید زانطرف کاید اجل * حکایت وقتی از شیراز عزیمت عراق کردم و بناچار قصه
عراق و غصه فراق با دوستان در میان آوردم یکی از دوستان با من بیش از
همه یار غار و رفیق شفیق بود و بعد از اتفاق وداع و بدرود که در میان دوستان یکدیگر
معهود است بیش از دگران در قفایم نگران شد و این بیت بخواند بیت بداند هر که
کند از دوستان دل * که دل کندن ز جان کاریست مشکل * این بگفت و چندان
از تأسف نالید و پیشانی از تلهف بر خاک مالید که شورش در من اثر کرد گفتم ای دوست
و برین اینهمه جزع بی حکمتی و اینهمه فزع بی مصلحتی نیست گفت از آن نالم که یار سفر
و کربت غربت را بر راحت وطن گزیده گفتم ای یار جانی دانسته که هیچ عاقل کلفت
سفر را بر راحت حضر ترجیح ندهد و محنت غربت را بر جنت وطن تفضیل ننهد لیکن در این شهر
حسودان بسیارند که نادانی خود را بر دانائی دیگران بسنجند و بیموجبی از ارباب کمال برنجند
ابواب معاندت باز کنند و غیبت کردن آغاز نهند و بی سابقه خصومتی ساز معاندت
سازند اکنون بحکم عقل ترک رفیقی گفتن به از طعن فریقی شنفتن است قطعه بسکه از دو
ملول شدم * چشم بستم ز دوستان وطن * در شب تیره خانه تاریک * کز چراغ عدو شود
روشن حکایت وقتی خیال کلفت عیالم در شیراز زور آورد عزم رحیل کردم با آنکه در
همان اوقات دختری بحباله نکاح در آورده بودم و هفته بیش با آن ماه دو هفته بسر نبرده بودم
از شومی اختر ترک دختر گفته او را در کنار گرفتم و گفتم حالی چون کیسه خالی ست اول کناره
کردن و آخر بکنار آوردن نیست قطعه گیر و ز هر کنار چون روزگار تنگ * تا یکزمان بگیرست

اندر کنار تنگ + یکچند در وصال تو خوش بود خاطرم ٭ زین پس شود ز هجر دل بیقرار تنگ + نحقی در من بتحیر نگریست و از فرط تغیر بگریست و گفت همانا در شمائل من عیبی یا در حسن و اثنت جمال ریبی است که هفته هنوز از عیش من نرفته ترک من گفته رباعی هم صحبت عیش تو بود ناگفته + هم گوهر وصل من بود ناسفته + من ماه دو هفته استم آخر بگذار + بر ماه دو هفته بگذر و یک هفته + این بگفت و چندان بگریست که سیل سرشکش از آشنا گذشت برخواستم و بآستین اشکش پاک کردم و گفتم رباعی بر روز ستاره تا کی افشانی بس + در روز ستاره باید از بیند کس + دهر تا ز مراد خویش دارد محروم ٭ بادست جهان به بند یا پاس هوس + قطعه آخر ای نوبهار روحانی + چند بر گل گلاب افشانی + نشنیدی که وصل حور و قصور ٭ نشود بی ریاضتی مقدور + وصل همچون تو تازه سر و سهی + کی دهد دست با دو دست تهی + دخل چون اندک است و خرج فزون ٭ دل مرد معیل گردد خون ٭ الحاصل چندان عوائق تنگدستی برشمردم که دل چون سنگش مانند آبگینه نرم شد و عرق شرم از جبینش چکیدن گرفت و لب چون برگ گل از هم جنبانیدن و گفت ای شوهر مهربان من با وجود تو دست از سر خواهش بشویم و ترک تو نگویم قطعه هر چه بر من زمانه گیرد تنگ ٭ من ترا تنگ تر ببر گیرم ٭ گر بسر آیدم زمان بقا ٭ بالتقابت بقا ز سر گیرم ٭ گفتم بر این سخنان مجال انکار نیست لکن یک سخن باقیست که حکیمان گفته اند زندگی بنفس است و نفس بجان و جان بجرعه آب و لقمه نان و کنون غایت فی الباب آنست که ترک طوق زرین گوئی و خلخال سیمین بحکم آنکه گفته اند ع معشوق خوبروی چه محتاج زیور است لکن چون جوع غالب آید چشمت خیره شود و خشمت چیره و روزگار بر من تیره آنگاه بعتاب برخیزی و با من در آویزی که اینحکایت آویزه زرین نیست که در تو بیاویزم و داستان عقد گوهر نه که از فقدش عقد گوهر از دیده فرو ریزم و نقل حلل نیست که از خللش رنجم و حدیث خلخال نه که از اخلالش پای صبر در دامن کشم و طمع دستوانه نیست که از آن دست بشویم و تمنای یاره نه که از عدم یارای تو در تحصیلش هیچ نگویم اگر در کسب قضا تقصیری یا در تحصیل حلی تعطیلی رفت پذیرفتم

وچندانکه از پلاس لباس و بجای فرش دیبا و حریرم بوریا و حصیر نشاندی هیچ نگفتم
قطعه گفتم ز تر و خشک جهان چشم بپوشم ✽ گر خشک و ترم نانی و آبیست کفایت +
ناچار کنون از ستم شوی بهر کوی ✽ آغاز حکایت کنم و ساز شکایت ✽ قطعه یکروز
که جرعهٔ عطش نوش کنی ✽ هر چیز که گفته فراموش کنی + آن به که کنون بجای آویزهٔ زر
آویزهٔ پند بنده در گوش کنی ✽ حالی مصلحت در آنست که رفع صداع کنی و قصد وداع
چون سخنانم از غرض خالی دید ورود دم گفت و بدرودم کرد قطعه اینحکایت اثر کند
بکسی + که چو من دور گردد از خویشان ✽ ورنه آنکس که تندرست بود ✽ چه غمش از جراحت
ریشان حکایت شوریده را گفتند در کجا خسپی گفت هر کجا شب شود قطعه هر کرا بالین
ز خارا باشد و بستر ز خاک ✽ هر کجا گو شب بروز آرد ندارد هیچ باک ✽ منعم از بیم بلاکش
هست و فکر خانمان ✽ ای خوش آن بیخانمان کش نیست فکری جز هلاک حکایت
یازده ساله بودم که پدرم گلشن را که شمع کمال بنور جمالش روشن بود خاری در پا رفت
و هنوز خارش در پا بود که کارش از دست شد چه بمقتضای هرم از انخارش در پا ورمی
حادث شد که طبیبان بدرمانش درماندند و آیهٔ اذا جاء اجلهم لا یستقدمون ساعة و
لا یستأخرون فرو خواندند در آنحالت که اجلش فرا رسید یکی از ملازمان که فی الجمله
رعونتی داشت و بمعونت پدرم سود میگذاشت از وی پرسید که اکنون که میگذری عیال
خود بکه میگذاری فرمود با خدا این بگفت و صبیه جانش از قید تن رمیدن گرفت و بگلشن
فردوس آرمیدن اقربا و خویشان با حالتی پریشان گرداگرد نعشش را چون بنات النعش
گرفته منتظر آنکه نقدی وام کنند تا از خاکش بردارند و بخاکش بسپارند قضا را هم در آن
هفته در همسایگی ما تاجری بود که بار نخل وجودش جز خار بخل نبود و قدم بر بساط هیچ
آفریده جز از برای سود و نسود ننهادی اجلش فرا رسید در حالت احتضار یکی از حضار مجلسش
گفت اکنون که عزم رحیل داری بازماندگان خویش را بکه میسپاری گفت بدین اغانیه
و ذخایر که در مدت حیات گرد کرده و بدین گوشه و توشه که از هر گوشه فراهم آورده‌ام
نه بینی نقود و سیم و زر و عقود و مرجان و گهر که بر ور گذاشته ام از کرور گذشته قطعه

پسرهای یتیم را نیک عمر + گهرهای یتیم کارساز است + اگر درهای رحمت بسته گردد
در امید شان تا حشر باز است + خلاصهٔ سخن آنکه تمامت عمر اوقات خمسه را صرف کار
امور کردم و جنس هر فصلی از قاقم و حریر و توزی و حصیر بهر نوعی که دست داد بدست
آوردم و فی المثل هر عرض عامی بهدم خاصه خوشترم و هم خدمتگذاران حبشی و رومی
چند آنکه لازم بود از زر و ماده آماده نمودم الغصه چندان اباطیل بر شمردم که اجلش گلو
گرفته چندان فشردم که زائد بقا بدا اجل سپرد قطعه بگذشت از جهان و بحسرت گذاشت
مال + و ز ترکتاز خیل اجل گشت پایمال + الا کفن نبرد بهمراه هیچ چیز + و ز مال خود
نیافت نصیبی بجز وبال + چندی برین بر نیامد که اولاد بازارگان را بازار کاسد شد و کار
فاسد تا بجدی که آبروی خویش و رزو بیگانه و خویش بر خاک ریختند و بطلب سامانی
هر کجا و امانی دیده در آویختند اشعار چون گدایان هر یکی در گوشه + کرد هر خرمن بهر
خوشه + آبروی از بهر نانی ریخته + خون دل با خاک راه آمیخته + همانا سال وفات
پدرم بسر نرسیده بود که بازماندگان او هر بلالی بدری شد و هر بقدری صاحب قدری
تا کار بجائی رسید که تاجرزادگان ذلیل شان بندگی ایشان اختیار کردند قطعه
کار خود را بکردگار گذار + تا ترا مصلحت بیاموزد + لطف او بی سبب سبب سازد + قهر او
با سبب سبب سوزد + حکایت ولیعهد مغفور که بادشاه ماضی انار الله برهانه را پسر
شهریار غازی ادام الله سلطانه را پدر است در سال یکهزار و دویست و چهل و هشت
هجری با لشکری عظیم عزیمت خراسان فرمودند خدنگش هر بقعه را بوقعه گرفتی و هر حمله
بحمله شکستی تا آنکه قلعهٔ سرخس مفتوح شد و فتوحی در کار اسلامیان پدید آمد اسیر آزاد
بند گشادند و اسیران را بند نهادند هر کجا سپاه قومی بود صید شد و هر کجا فاتنه حیلی نقیله
فی الجمله در طائفهٔ سارق سارقی نماند که بجای دست سرش نبریدند و در فرقهٔ
سالور سالاری نه که بجرم سرداری بپای دارش نکشیدند و همانا زیاده از ده هزار بنده
و آزاد بحکم اقدس بارض مقدس در آمدند و قضا را در آن سال بجهة تعاقب فتوح
عقبات طرق مفتوح شده از تمامت دیار اسلام جمعی کثیر بزیارت مشهد رضا علیه آلاف التحیة

واتفاقا تشریف سعادت یافتند و هم از حدود هندوستان و نواحی ترکستان بعزم
زیارت و تجارت هر سالی جماعتی و هر آنی کاروانی میرسید تا کار بجائی رسید که
مرور در محلات بجز از دست ندادی و عبور در بازار بی آزار اتفاق نیفتادی و اتفاقا
زمستان آن سال چنان سرد شد که آتش افروخته در کانون فسردی و کس از چنگ
برد جان بسلامت نبردی و هر بادی که بر درختان وزیدی چون سوهان حداد
خراشیدی و هر نسیمی که بر کوهساری گذشتی چون تیشهٔ فرهاد تراشیدی قطعه فراز
کوه چو از برف سایبان سحاب * بسان تخم شتر مرغ زیر پر غراب * ز برف بیضهٔ کافور
گشت کوه گران + ز یخ چو شیشهٔ بلور گشته برکهٔ آب * هوا چنان شده اکسیر گر که در بوته
بسان شوشهٔ زر منعقد شدی سیماب + ز بسکه فرق جوانان شدی ز برف سفید + مجال
فرق نمی بود شیخ را از شاب + توانگران اسلام در هر گوشهٔ آتش زردشت برافروختند
و از حرص آتش بجای انگشت انگشت بسوختندی شدت برف و باران بمرتبهٔ رسید
که هر کجا آسیائی بود از مدار افتاد و هر کجا آسیابانی دمار از جانش برآمد و هر کجا انبار غله
خراب شده و هر کرا بارگیری سیلاب ببرد شیر در پستان گوسفندان خوشیدن گرفت و
آب در چشمهٔ جان مستمندان جوشیدن سکان شهر دکان صناعت ببستند و دکهٔ قناعت
گشودند منتظر آنکه ملک الموت از در در آید و روزگار سختی بسر آید تا کار بجائی رسید
که هر دینداری از پی دیناری ترک دین گفتی و هر صاحب خوانی از غصهٔ لب نانی
در میان خاک و خون خفتی توانگران خراسان بمرتبه هراسان شدند که فنای عاجل را بعینه
اجل گزیدندی همه در انتظار مرگ فجاءه از فرط خوف ترک رجا کرده و بترک عمر عزیز گفته ع
همه دل پر از خون همه اشک ریز + شریف و وضیع هر کرا طفل رضیعی بود بآزارش دل
نهادندی و بیازارش رها دادندی اخوان بمهر خواهری هزار خون کردندی و اقارب
بجست نانی از یکدیگر بریدندی مادر دختر را از بیم جان بقرص جوی فروختی و شوی از زن
بطمع خوشهٔ ارزن نظر دوختی قطعه مانند گربه که خورد بچگان خویش + خوردند دایگان بچه
شیر خوار را + عاشق بلذت لب نانی فروخته + هفتاد ساله لذت بوس و کنار را + و از حسن

اتفاق مرا دران سال توشه حلال و گوشه مناسب حال مهیا بود که عیشم مهنا بود چنانکه از هر جهت خاطری آسوده داشتم در روزگار آسودگی میگذاشتم و هر روز عبرت را بهر میگذشتم و بهر کوی میگذشتم روزی یکی از اسیران اسلام را دیدم با اسیری دیگر میگفت ای برادر کاش سیر بودیم و اسیر بودیم رفیقش بر آشفت که ای سبحان الله از آنچه گفتی استغفار کن که لذت سیری بذلت اسیری نیرزد چون چنان دیدم و مقال شان شنیدم مرا زائد الوصف دل بسوخت هر دو را بخانه بردم و سفره گستردم و گفتم رفیقان این سخن متعلق بفقر است اوقات جوع بدینجا رجوع کنید که حجره گشاده است و سفره آماده قطعه اکنون که در رزق گشوده است خداوند + انصاف نباشد که تو بر خلق ببندی بهر حالت خود گریه کنی روز قیامت + بر حال تهیدست گر امروز بخندی + حکایت سوداگری باری آبگینه داشت عیاری بر حسب عادت چوبی بران طرف بار حوالت نموده پرسید که در بار چه داری گفت اگر چوبی بر طرف دیگر زنی هیچ قطعه ای کسی کابگینه داری بار + راه حزنست و سنگلاخ درشت + راستی را خلاف عقل بود + سنگ درشت و آبگینه بپشت + حکایت یکی از مشائخ با مردی گفت روزت چگونه میگذرد گفت بسیار بد گفت شکر کن که اگر بدهم بگذشت چه بیکردی قطعه چند گوئی که بگذرد فردا + گر بدی راست چون گذشت امروز + زانچه پیش آیدت ملول مشو + تا شوی بمراد خود فیروز + حکایت جناب شمس الموحدین میرزا ابو القاسم شیرازی رحمة الله علیه وعلی من هذکره بالرحمة که سر حلقه خاموشان بود و مقصد خرقه پوشان باعتقاد جمعی مسلمان بود و بقول طائفه نامسلمان بر خی بران بودند که در بین ایمان جمال سهیل دارد و در چمن ایقان کمال کمیل و طائفه گفتند که آئینه وجودش رنگ هستی ندارد و شاهد جمالش مرادی جز هستی قطعه یک جهان تسلیم در یک پیرهن + یک فلک توحید در یک طیلسان + خلق او مستغنی از اوصاف خلق + خنجر خورشید کی خواهد فسان + پرده پوشم بروی آفتاب + چون کشایم در ثنای او لسان + پرده بروی بندم از اوصاف خویش + تا نهان ماند ز چشم ناکسان + بهر حال پیری پارسی بود و میرے پارسا و فکر جهانی در ادراک پایه قدرش

ے [marginal glosses:] رضا پایکره و | سیر بوده | گرسنه | هن کرده | رجوع | باز آمدن | سنگلاخ: جای سنگ زار | پلیسان | ناپسند کرده | بسر شده | فرمان | پنهان

نارسا قطعه بی سخن گفتن چو ماه و آفتاب + رهنمای خلق هر صبح و مسا + مدح او
در گوش نادان ناگوار + چون شمیم گل بمغز خنفسا + پیوسته بحرق خرقه طبیعت
پرداختی و شریعت را ذریعت وصول کام و حصول مرام ساختی سالکان طریقت را
رفیق طریق بودی و واصلان حقیقت را شفیق شفیق همواره زبانش از سخن گفتن نهاده
بود و یاد خویشتنش بکلی فراموش با اینهمه فراموشی ستایشان رسمه بود و با اینهمه خاموشی
زبان همه قطعه شرح خاموشیت باید از زبان دل شنو + کز زبان سر زبان
غیر خاموشی ندارد گفتن از حیرت سخن + هر کرا یکره نظر افتد بیار خرگهی + قطعه چون
زبان راز دل نمیداند + چیستش چاره غیر دلتنگی + چون نداند زبان رومی را + از حسد
تنگدل شود زنگی + وقتی عوام کالانعام با آنکه جز خاموشی سخنی باطل از و نشنیده
و جز سپیدی موی آیت سیاه دلی از وی ندیده بود قتلش را اصلاح دانستند و خونش را
مباح و چندان گواه مجهول بردند و گواهی مجعول دادند که از علمای عصر فتوی بر قتل
انجناب گرفته باندیشه این معنی که مریدان او هر یک والی کشوری و قاید لشکری هستند
بمدافعت برخیزند و بمنازعت پیش آیند تدارک آلات حرب و ادوات طعن و ضرب نموده
پای جسارت پیش نهادند چندانکه مریدان بالتماس مدافعت الحاح کردند حضرتش منع
فرمود و گفت بفضل الله با یشان و بحکم ما به قطعه باش تا از ابلهی دستی برد پیش شمع +
آنکه میگوید بسوزد شمع جز پروانه را + شمع را جز پرتوی کز عشق آن پروانه سوخت + پرتوی
دیگر بود کاتش زند پروانه را + باری چون بدان آستان که مقصد ایشان بود رسیدند
در را مفتوح دیده اینمعنی را موجب فتوح و مفتاح سعادت شمرده از آن غافل که عادت
درویش بر رفع ثواب است و فتح ابواب قطعه هر که پوشید چشم از دو جهان + مکنت و
ملکت جهان چه کند + خانه را که نه در است و نه بام + در نگهدار پاسبان چه کند + فی الجمله
با زبانهای لاعن و سنانهای طاعن بدرون خانه رفتند پیر را دیدند در کنج عزلت نشسته
و بعبادت مشغول و لب از تکلم بسته خواستند زبان بلعن باز کنند و سنان بطعن در ربایند
شمشیر غیرت حق بانگ زد از چار سو + کاندر آمد پیک رحمت طرفة العین + وقت آن آمد که

از شمشیر خویش * دست و پای یکدگر ساز بد ریش * زانکه پاکان آینه ذات حقند
مظهر اسرار سر مطلقند * ساده اند آیینه وار از عیب لیک * بد ور ایشان بد نماید
نیک نیک * زشت را گو روی خود را خوب کن * ورنه با آیینه ات چیبود سخن * زشت
اگر آیینه را دور افگند * زشتی خود در نهان ظاهر کند * لاجرم هر کو بپاکان جنگ کرد
روزگار خویش بر خود تنگ کرد * همچو عوج بن عنق کاو را کلیم * گفت عوجا هین بکش
پا از کلیم * ورنه از یزدان قضا آید ترا * با چنان بالا بلا آید ترا * گفت دیوش هین
بہ بین بالای خویش * وین درازی خود و پہنای خویش * شکل موسی بین و آن
بالای پست * کو بدان پستی ندارد بر تو دست * رو ز کوهستان بکن یک لخت سنگ
بر سر موسی در افگن بیدرنگ * رو بیار از کوه تا یک پاره کوه * بر سر موسی در افگن
با گروه * زود رو هان از پی تعجیل را * قتل موسی و بنی اسرائیل را * عوج از کهسار سنگی
بر گرفت * قوم موسی مانده از وی در شگفت * خواست تا بر قوم موسی افگند * مغزهم
شان را پراگنده کند * سنگ را بالای سر برده دلیر * تا که از بالا در اندازد بزیر *
گفت موسی کردگارا چاره کن * ای دو عالم کرده از یک امر کن * غیرت حق بانگ زد
کاهسته باش * تا نگردد رحمت سربسته فاش * لاجرم سوراخ شد چون حلقه سنگ
گرد حلق عوج شد چون حلقه تنگ * آن غبی چون بر نبی گستاخ شد * کوه خارا در
زمان سوراخ شد * ماند بهر ترک فرمان گردنش * سنگ همچون طوق سنگ در گردنش
چون آنجناب جسارت اجنبیان را دید تبسم کردن آغاز نهاد و ملاطفت و دلجوئی ساز
و نعم ما قال الفرزدق شعر يغضي حياءً و يغضى من مهابته * فلا يكلم الا حين يبتسم * نظم
مگر بخنده در آئی وگرنه هیبت تو * زبان عارف و عامی ببندد از گفتار * من از کلام تو
گویم سخن چنان که قمر * ز آفتاب فلک عاریت کند انوار * پس از زمانی فرمود باعث
این ازدحام کیست و موجب این هنگامه چیست یکی گفت چون عیانست چه حاجت
به بیانست فرمود مقصود دانم ولی موجب مقصود ندانم چه هرگز جز براه شرع نرفته ام و هیچ
منکر را مباح و مباحی را منکر نگفته ام گفتند آری در انچه گوئی از صبح صادق تری

(حاشیه: بریشان ۱۲)

(حاشیه: ۱ دست داشتن غالب بودن ۱۲ ۲ دہشت گرفت و تحمل ۱۲ ۳ غبی کودن و ۴ سبک سری ۵ ہنگامہ جمعیت و شور ۱۲)

(حاشیه: ۶ … ۱۲)

ولیکن بدینجهت قاصد خون تو ایم که برخی محرمان تو از محرمات نپرهیزند فرمود برادر را بجای
برادر خون نریزند خداوند فرماید ولا تزر وازرة وزر اخری گفتند بلی این سخن موافق
تحقیق است ولائق تصدیق ولی یک جرم معین نیست و یک گناه محقق فرمود آن کدام
است گفتند آنکه هر بامدادی که با دل سیاه بر دلبر ساده جوشند و ساغر باده نوشند
در کشائی فرمود ای عجب بر شما که بکشتن من کمر بسته اید و نبسته ام که فتوت نیست چگونه
بر کسانی که بارادت کمر بندند در بندم که مروت است قطعه چگونه در برخ دوستان توانند بست
کسی که در برخ دشمنان نماید باز * در انتقام که بیگانه را جواز بود * محقق است که ممنوع
نیست محرم راز * قطعه عاقلی را اگر بود انصاف * تا قیامت بر این عمل خندد * کانکه
بر دشمنان گشاید در * بر رخ دوستان فرو بندد * و هم از سخنان آنجناب است راحت
نفس در دو چیز است نمیدانم و نمیخواهم و من چندان در نمیدانم مستغرقم که نمیخواهم را
فراموش کرده ام قطعه ولا از خویشتن چون در گذشتی * شوی اندر وجود دوست
فانی * هم از غیرت زوی کامی نجوئی * هم از حیرت زخود نامی ندانی * حکایت مستی را
شنیدم که افتان و خیزان براهی رفتی و با هر هشیاری که دوچار شدی عربده گرفتی
و گفتی ای برادر چون من راه رو که نیفتی قطعه مرد کز عیب خویش بیخبر است * چه نهد بر
دیگران شمار عیب * جام بیچارگان چرا شکند * آنکه بنیاد می نشنفته عیب * حکایت
مستی با بول خود وضو میگرفت و میگفت ان الله یحب المتطهرین قطعه مست
کز بول خود وضو گیرد * از چه آنرا طهارت انگارد * حال احمق بدوستی ست چنان *
بد کند با تو نیک پندارد * حکایت زنی کتاب الفیه شلفیه را که از مخترعات حکیم ازرقی
هروی است پیش نهاده بود یکی گفتش ازین اشکال که در آئین جماع کشیده اند کدام
یک دوست داری گفت آنچه نقش دوست دارم درین کتاب نیست گفت آن کدام
است گفت آنکه از سه موضع با من جماع کنند گفت یعنی چگونه صورت بندد گفت بدینگونه
تصور افتد که زبانم در دهان گذارند و ایرم در فرج و انگشتم در کون کنند قطعه ای
نیست حرص را پایان * زانکه با هر ستی در آویزد * پیش هر سفلی که بنشیند * تمنای سود

برخیزد * آبروی کسان ز آتش آز * هر زمان بر زمین فرو ریزد * لاجرم عاقل آن بود که
که بهمه از حریص بگریزد * حکایت کوری شب بر در خانهٔ بلغزید فریاد کرد که ای اهل خانه
چراغی فرا پیش دارید تا این کور بیچاره بسلامت رود یکی گفتش اگر کوری چراغ را چه کنی
گفت میخواهم تا آنکه چراغ آورد دستم گیرد و خود نیفتد قطعه آنکه را شمع هدی نیست بدست
چون شود هادی ارباب سلوک * مفتی ما که خورد مال یتیم * حیف باشد که دهد پند ملوک
حکایت امیری گفت غلامی داشتم شبی بمیزید و جامهٔ خواب تر کرد زدمش فراکار
دیگر کرد قطعه نفس شریر بد رگ غدار خیره را * از کار بد چو منع نمائی بتر کند * نفس شریر
چیست شراری که هر کجا * کافتد بسوزد او بدگر جا اثر کند * حکایت طایفهٔ افغان
وقتی کاشان را غارت کردند خوانها بردند و خونها خوردند تا هر کجا جسمی عریان شد
و چشمی گریان قضارا کاشانیان افغانی را در کاشانه کشتند یکی از اهل آن دیار بر سرش
بنالید و جبهه بر خاک بمالید یکی گفتش ای برادر سیرت عاقلان آنست که بر دوست
نالند نه بر دشمن نه این از آن طایفه است که هیچ زنده بر تن هیچ زنده نگذاشتند و
هر کجا نانی و خوانی را دیدند نان را خوردند و خوان را بردند قطعه قومی بکین دلیرتر
از شیر جان شکار * شیطان بجنون حریص تر از مرگ ناگهان * در چشم خاکشان که از آن
پیل در هراس * وز نوک تیغ شان که از آن شیر در فغان * از بسکه خسته بسته گرانبار
شد زمین * از بسکه کشته پشته بر نهار شد زمان + قطعه نه توشی ماند اندر تن نه هوشی
ماند اندر سر * نه آبی ماند بر عارض نه تابی ماند در پیکر * بیغما آنچنان بردند خوان می پرستان را
که نه می ماند و نه پیمانه ساقی ماند و نه ساغر * گفت ای رفیق حق با تست لیکن چون من
دشمن را بد سگال بینم دوست دارم * قطعه نفس آمارهٔ تو دشمن تست * چون شود
کشته دوست گردد دوست * تن تو پوست هست و جان تو مغز * مغزت ار آرزوست
بشکن پوست + حکایت ابوذر غفاری را چشم بدرد آمد تا در چرخ خدا بینش دو حقهٔ
مرجان شد و در شهر حق نگرش دو لالهٔ نعمان قطعه چشم چون شاهباز بربسته + تا
نه بیند مگر شمایل شاه * دیده را که کحل مازاغست * غالباً زین سخن بود آگاه * یکی

گفتندش چرا در معالجهٔ چشم نکوشی و از غایت صحت چشم پوشی گفت اگر مجال معالجت
باشد درد بسیار است **مثنوی** چو دیدم در درون درد گرانبار + دو چشم از ماسوی
بستم بیکبار + هر آنکه لذت آن درد داند + چه پروا باشدش از درد دیدار + **قطعه**
گرت بدست فتد توتیای چشم بصیرت + بپوش چشم تمنا ز توتیای بصارت + اگر
بدیدهٔ معنی جمال دوست ببینی + نظر بدیدهٔ صورت فکنی ز حقارت + **حکایت**
دیوجانس حکیم که مقدم یونان بود اسکندر طلب کرد عذر خواست و پیغام فرستاد
که ترا کبر و منا علت است و مرا صبر و قناعت تا آنها با تست نزد من نیائی و تا اینها با من
است پیش تو نیایم **قطعه** درویش قناعت گر و سلطان توانگر + پیوند نیابند بصد
کاسه سر پشم + هر کس که نشد تار طمع پیش و پس خویش + خود دشمن خویش آمده چون
کرم بریشم + **حکایت** ابن سماک رامردی حجاسی گفت که حق جل و علا در قرآن عزیز
فرماید جنة عرضها کعرض السموات والارض ازان بترس که ترا در جائی بدین فراخی
موضع قدمی نباشد **قطعه** جهان ز خوشهٔ آرزو فراخ تر است + ولیک با تو بود تنگتر
ز چشم بخیل + ترا که خوشهٔ خرما بدست می نرسد + بغیر خارچه قسمت همی بری ز نخیل +
حکایت جالینوس را گفتند کدام غذا بدن را اصلاح کند گفت گرسنگی هم او فرماید که
خوردن برای زندگیست نه زندگی برای خوردن **قطعه** کم خورای نادان و براین
نکته کم جو اعتراض + زانکه براین گفته گفتار حکیم است حکم + کانکه را صرف شکم شد
حاصل عمر عزیز + قیمتش کمتر بود زان چیز کاید از شکم + **حکایت** ذوالنون را گفتند
چون پیری که خاک سپارد گفت آنکسی که منصب و ملوکش دارد **قطعه** هیچ
چیست میدانی + قلب بی زر و نفس بی جیفه + خیز و تن را بخاک فقر سپار + تا رهی
از عذاب این جیفه **حکایت** قارورهٔ عبدالله خفیف را پیش طبیب بردند گفت این
قارورهٔ کیست که جگرش از خوف خدا خون شده **قطعه** آنچنان افتاده شو در راه حق
کز بروت اندر نوشت شکرزار + در تواضع همچو خاک افتاده باش + بو که پاکان بر تو دوقی
بگذرند + **حکایت** گبری مسلمان شد در نماز و در خطبه اش کردند چون شب شد از بنده اش

از هر کنار هجوم آوردند و تخته عاجش را بتاراج بردند روز دیگر پدر ببالینش رفت که ای گبر مسلمانی را چگونه دیدی گفت روز گیر بردند و شب کون درند قطعه این اگر معنی مسلمانی است ✤ ای خوشا حال کافر حربی ✤ بگذر از کفر و دین و عاشق شو ✤ که نه شرقیست عشق نه غربی ✤ حکایت دیوانهٔ جامه در بر چاک کرد و بر سر خاک میریخت و میگفت خدایا عاقلان ترا بدانائی جویند و جاهلان بنادانی قطعه ای چون خرد و روح نه پنهان و نه پیدا + اندر طلبت روح و خرد واله و شیدا + نادانی نادان را و فکرت دانا + ترجیح ندهد عقل بدانائی دانا + کان یک چو بداند که نداند شده خاموش + وین یک چو نداند که نداند شده گویا حکایت شخصی صاحبدلی را دشنام داد و میر فت و شکر میگفت یکی گفتش موجب شکر گفتن چیست گفت آنکه اورا دشنام ندادم قطعه ظلم ظالم ذخیره ایست نکو ✤ که در آخر نصیب مظلوم است ✤ ظالم خیره عاقبت چو بخیل ✤ خویشتن زان ذخیره محروم است ✤ حکایت عمرو لیث صفار را غلامی بوده در حالت مستی امیر را دشنام داد امیر بزندانش فرستاد چون بهوش آمد بعفو تنبیش فرمان داد غلام گفت ای امیر من بد کردم در حالتی که بیهوش بودم تو در حالتی که هوش داری بد مکن بدین سخن از عقوبتش در گذشت و بانعامی وافر و خلعتی فاخر خرسند کرد قطعه مست عشق ار کند هزار خطا + چشم پوشد خدای غفارش + شرم دار از خدا که بشناسی کمتر از عمرو لیث صفارش + حکایت مردی با زن بیگانه آشنا بود و پیوسته در بحر معروفش مشغول شناوری و دریافت انیعنی کرد که شوهرش بیغرض نیست و جو هرش بی عرض قطعه منافق آنچنان واند ز تلبیس ✤ که افعال بدش با خلق نیکوست + نمیداند که چشم اهل معنی + صفای مغز را می بیند از پوست + تا روزی با زن بیگانه در یک خانه دیدو با وی اعتراض کرد که تا کی زن حلال طیب خویش گذاری و با الفت گیری مرد تبسمی کرد که حلالش راست هست و طیبش دروغ قطعه ای که از عشق و عقل می لافی + هست نیمی دروغ و نیمی راست + عقل داری و لی نداری عشق + زان وجودت اسیر خوف و رجاست + عشق را با امید و بیم چه کار + بیم و امید اهل

له بچوم یا زدحام حمله بردن ۱۲
عه چاک پاره کردن و دریدن ۱۲
سه ترجیح تفضیل نهادن ۱۲
عه لاف دعوی بی حاصل ۱۲

عشق خطا است حکایت چون جزوی ازین کتاب پریشان نوشتم پریشان حالی
گذشتم که ترک خویش گفته بود و گنج توحید در خزانهٔ دل نهفته از ساغر نظرش شراب
محبت نوش کردم و سخنی شیرین تر از شهد در گوش قطعه یک نصیحت گویمت ای دل
مگر + روز و شب آویزه گوشت شود + عشق را شرط فراموشی ست این + کان فراموشت
فراموشت شود قطعه ای دل از عشق یار میطلبی + نیستی جوی و ترک هستی کن + مست شو
از شراب عشق الست + ترک هستی و درک مستی کن + القصه روزی بیهوده ترک ادب
کردم و گفتم سلوک ارباب سلوک را چه حالتست که بکلی ترک ارکان طبیعت گفته اند
و در محضر سکان سید ابن سلامت خفته اند قطعه آفتابی و یکجهان ظلمات + پادشاهی
و یک جهان دشمن + که پذیرد که گوسفندی را + کام گرگان سپرده شود مامن + گفت
ای فرزند جواب این سخن حالیست نه مقالی و اکنون این اشارت کفایت است که هر
محالی در آخر حال شود قطعه ز عهد مهد تا پایان پیری + ترا هر آنی ای فرزند حالیست
ترا حال دوم در حال اول + چو نیکو بنگری مشکل محالیست + سخن سربسته گویم تا بدانی +
بحد خویش هر نقصی کمالیست + حکایت زاهدی نماز میکرد و باد ادبی که در شرع سید
وارد است اظهار عجز و نیاز صاحبدلی در کنجی نشسته بود و لب از تکلم بسته یکی گفتش
تو نیز برخیز دو دوگانه جهت خالق یگانه بگذار گفت ای عزیز خالق یگانه دوگانه نخواهد او نماز
بجهت خود کند که خداوند عز و جل بهشتش بخشد و من چنان بیهوده دم که بهشت را فراموش
کرده ام قطعه بسا زاهد که از سالوس چون کوس + بود گویا و در معنی ست خاموش +
نه چون صوفی که خاموش است و ذکرش + همه گویان را کند گوش + و همانا شنیده
که حق سبحانه و تعالی خطاب بسید در قرآن عزیز فرماید و لا تطرد الذین یدعون ربهم بالغداة
والعشی یریدون وجهه ما علیک من حسابهم و ما من حسابک علیهم من شیء فتطردهم فتکون
من الظالمین قطعه اگر خاموش بینی عارفی را + مزن طعنه که خاموش است از ذکر +
چنان از پای تا سر غرق یار است + که هم ذکرش ز خاطر رفته هم فکر + رباعی تا چند حبیب
فکر بیهوده کنی + جانرا ز خیال فکر فرسوده کنی + از قصهٔ عشق دم زنی بیشرم + کار یاربابا

غضب آلوده کنی حکایت یکی از همسایگان ما را علت وسواس بغایت بود و نیم شبی
ازان مرض بخدا نالید و مکرر میگفت خدایا علت وسواس را از من بردار سر برداشتم و گفتم
ای رفیق خاموش که این وسواست ازان وسواست بدترست چه آن تنها ترا و آزار
دارد و این خدا و خلق را بیزار دارد قطعه ذکر وسواس زبانت فکر وسواس دلست +
وین دو چون فرق نظر حاصل شود بیحاصل ست + ذکر و فکر حق پرستان چیست چشم
حق شناس + تا عیان بیند که جز حق هرچه بیند باطل ست + حکایت یکی از دوستان
که سفینهٔ کمال بود و قینهٔ جمال شوخی رخسارهٔ او زبشر وافی + مرآت ظهور بشر حافی
فرخنده رخش مه محافل + لیکن نه بعادت مه آفل + بجره تنگم که وقتی این دو بیت
در وصفش گفته بودم قدم رنجه داشت قطعه بصحن آن نتوان کرد رسم دایره زانک +
زبس که تنگ نگردد ز هیچ شو پرگار + درا و دو مورچه با هم اگر شوند دو چار + زنند قرعه
و بر یکدگر شوند سوار + پس از سلام و ترحیب که رسم محب و عادت حبیب است گفت
بحکم آنکه در حق تو اعتقادی بی عیب دارم و اعتما و بی ریب مرا ذکری بیاموز گفتم ای عزیز
هر ذکر تسبیح است و من این لفظ هستی خود نفتن ست نه مگر سبحان الله گفتن چه حق سبحانه
و تعالی از هر منزه امکانی منزه ترست تا بدین الفاظ و معانی چه رسد نه آخر علی
پیغمبر باید کمال التوحید الاخلاص و کمال الاخلاص لہ نفی الصفات عنہ قطعه
گر خدا ای منزه نبودی ای فرزند + که این زمان تو منزه کنی به تسبیحش + کنایتست
سخنهای اهل شرع تمام + که هست شیوهٔ ارباب فقر تصریحش + قطعه ای دریغا از آنچه
کنند ای + مغز رفته ست مانده باقی پوست + ای که از پای تا بسر گوشی + کس نبیند
بگوشش صورت دوست + گوش سر بند و چشم سر بگشا + تا ببینی که پیش و کم همه اوست +
حکایت اسکندر با ندیمی گفت که فلان دختر مرا دوست دارد درین باب چه مصلحت
دانی گفت آنکه بقتلش رضا نی گفت بحکم این سخن هیچ کس باقی نماند چه دوستان را
بجرم دوستی باید کشت و دشمنان را بجرم دشمنی قطعه چون کفر و دین حجاب رهست
ای رفیق راه + بگذار هر دو بگذر ازین مائی و منی + شمشیر عشق برکش و از خویشتن برآ

آشنا بدوستی کُش و این را بدشمنی + حکایت وقتی از خانهای مداین آتش در گرفت سلمان جز مصحف و شمشیر چیزی نداشت برد و را برداشت و بیرون رفت و فرمود سبکساران چنین سفر کنند قطعه بشهر بند طبیعت اگر سبکساری + فراز کنگرهٔ عرش باشدت پرواز + وگر ز بار معاصیت جان گرفتار است + ز خاک تیره نباشد ترا مجال جواز + حکایت یکی پیش منصور عباسی شکایت برد و گفت ای خلیفه اگر فرمائی پیش از عرض مظلمهٔ خویش مثلی بگویم آنگاه مظلمه بعرض رسانم خلیفه دستوری داد گفت ای خلیفه خداوند علیم طبقات خلق را تفاوتی عظیم نهاده چه بحکم طبیعت هر کودکی که بدنیا در آید نخست بمادر خویش گراید شیرش از پستان اوست و خوانش در دامان او و از فرجی فرامان تا آنگاه لبان از لبن بشوید و اندک اندک سخن بگوید مغز از پوست داند و دشمن از دوست آن وقت با پدر درآمیزد و چون وقتی در محبت مادر منقصتی بیند در او گریزد و تا رفته رفته ملکات و ادراکش روز بروز بیفزاید و از مقام خداغنت و خلا که لازم طبیعت صبیانست بمرتبهٔ رشد و تبیان رسد و تفاوت طبقات بحکم عقل و تجربت بداند پس آنوقت از قهر و فزع پدر بشحنه گریزد و از شحنه بقاضی و از قاضی بوزیر و از وزیر بسلطان تا عاقبت حال که از سلطان استهانت بیند بیزدان استعانت جوید اکنون ای خلیفه منتظر حلول عذاب و نزول عقاب باش که من مظلمهٔ خویش بحق سبحانه برده شکایت تو بدو کرده ام قطعه ای ستمگر ستم مکن چندان + که بمظلوم کار گردد تنگ + زان حذر کن که آوردروزی + دامن عدل کردگار بچنگ + آورده اند که منصور تمامت همت مقصور داشت که مظلمهٔ وی باز جوید آنگاه اشارت کرد که مظلمه گوید گفت ای خلیفه روزگاریست که ابن نهیک عامل تو فلان ضیعه مرا بی آنکه بعذری جمیل متمسک بعذری شنیع متملک شده منصور بردّ ضیعه او مثال داده و ابن نهیک را نهیی بلیغ کرد تا بساط ستم در نورد و دشمن بدهد گرد ستم نگرد قطعه ظالما زین ظلم کردن شرم دار + پیش از آن کت مرگ بر بندد نفس + گر ستم بر خویشتن داری روا + هم روا باشد ستم کردن بکس + ظلم چندان کن که روزی دادخواه + از تو در سلطان گریزد یا بعسس

ظلم بر مظلوم مپسند آنقدر + کش نباشد جز خدا فریادرس + حکایت وقتی در بلدهٔ تبریز از
هندوئی بیمار شد و پرستاری نبود که تیمارش دارد ناچار روزی دست در دامن مسلمانی
زد که ای مرد خداپرست گرفتم که بدین و کافرم نه آخر غریب و مسافرم مگر در دیار اسلام
رحم و مروت نیست یا شریعت مسلمانی را فتوت نه ندانم قانون غریب نوازی عموماً
از و سر چه افتاده یا خصوصاً ازین شهر که اسم آن بزبان نیست و رسم این بمیان و اگر اسلام
را شرط مروت دانید آن تعصب است و اگر ایمان را موجب فتوت خوانید آن تقلید است
نه فتوت چه حاصل مروت آنست که شرقی از غربی نه دانند و مومن را از کافر و عربی را
از بومی و زنگی را از رومی قطعه آن شنیدی که قاضی بغداد + بود در فضل و در سخا مشهور
روزی از وی بعد ترسائی + خواست یک شیشه بادهٔ انگور + قاضی از سؤال شد
لرزان + که چه گول از حدیث نفخهٔ صور + خشمگین گفت کاین سوال چه بود + ای ز آئین
نیکبختی دور + گفت ترسا اگر خطائی رفت + بکرم داشت بایدم معذور + جرم من نیست
جرم آنانست + که سراپا جهالتند و غرور + سفله چون تراشیخ خوانند + بی سبب چون
سیاه را کافور + گفت قاضی دو علت است ترا + هر دو در شرع مصطفی محظور + جهود
کردن بکافرانگی + زن بزندیق دادن انگور + گفت ترسا سزد که نام ترا +
متعصب نهند یا که غیور + کانچه واری تعصب است نه جود + وان
ربکم لغفور + جود و آنگاه نام گبر و یهود + جود و آنگاه عذر ماتم و
سوگ + جود و ترجیح کافر و مومن + جود و اندیشهٔ خبیث و طهور + راستی جود وصف خورشید
است + که بهر نیک و بد فشاند نور + نی که او گاه غیبت است بخیل + نار بد نور جز بوقت
حضور + جود و رحمت سزای یزدانست + که عنایات اوست نامحصور + رزق بخشد بهر که
در عالم + دیو و دو انس و جان و وحش و طیور + باری اگر پرستاری کنی تا شفا یابم بت شکنم
و زنار بر افکنم آتش را نپرستم و آفتاب را ناشی افرستم گاو و گوساله را خون بریزم
و در آب گنگ [illegible] قطعه بت و زنار را دهم دشنام + مسلمانیم بر آید نامم + بدن و
جان و دل سعید کنم + یک نفس شادی سه عید کنم + ز آفتاب خرد ثنا جویم + حرم کعبه را

ثنا گویم + دیگر گر شوم از کفر طبیعت خلاص + روی من و کعبهٔ خاصان خاص + حلق من و حلقهٔ فتراکشان + دست من و دامن ادراکشان + آورده اند که مسلمان را دل بسوخت پرستاری کرده و ملاطفت نمود تا شفا یافت و بوعدهٔ خویش وفا کرد اندک اندک اسلامش زیاد و بپایان کامل منتهی شده اغراض نفسانی که بمراتب از امراض جسمانی هائل تر است بکلی از صفحهٔ وجودش زائل شد و پس از ترک کیش بترک خویش مائل آمد مثنوی چونکه بروی آفتاب عشق تافت + رست از هر درد و در عشق یافت + یافت دروی کش ز در مانست عار + آری از درمان گریزد درد یار + درد عشق ار چون شمع میکاهد بدن + لیک نور افزای جان خواهد بدن + درد عشق اول شادی است آخر بلا بدر میبایدهم آخر از هلال + درد عشق از پهلو بکاهد هر زمان + هم بدو فربه شود پهلوی جان + لیک باید پهلوانی مرد کار + تا بجان پهلو نهد بر درد یار + شنیدم روزی با آفتاب عتاب آغاز نهاد و زبان بافسوس و استهزا گشاد که آفتابا عمری عبادت کردم آنی عبادتم نکردی و روزگاری پرستشت نمودم روزی پرستشم ننمودی آفتابا هنوز آنان که سپاست گذارند و ناشناست پرستند مشتی موران ذلیل اند و طائفه کوران علیل همانا بیخبر اند که تو نیز چون کل عباد معلولی و در غل عنا مغلولی مثنوی خود ای خورشید سرگردان چگوئی + علیل و مستمند و زرد روئی + تو خود پروانهٔ شمعت چه خوانم + تو خود آشفته بجعت چه دانم + قطعه هیچ بازت کلاه عجب و غرور + دیدهٔ شه شناس پوشیده + کله از پیش چشم خود بردار ❁ تا گشائی بروی شه دیده ❁ آفتابا روزگاری باده غرورم مست کردی و سرمایهٔ عمر عزیزم از دست بدر بردی و عمری بپرستشت استظهار جستم و عمری دیگر باید از همین استغفار کنم قطعه آفتابا تو خود خدا نشوی ❁ جز یکی جرم خود نمائی همه رنگی و ساده خوانندت + نرگسیی و باده خوانندت ❁ بخطا چون ترا خدا خواندم سالها از خدا جدا ماندم ❁ تا بغیر از تو ام خدائی نبود ❁ گره هم را گره گشائی نبود ❁ جز تو دانم کنون خدائی هست ❁ گره هم را گره گشائی هست ❁ حضرتش پادشاه ملک و ملک + قدرتش ناخدای فلک و فلک ❁ صد هزاران جهان نادیده ❁ که مشاهد نبیند با دیده +

آفریدہ است و ما نہ ایم آگاہ + وحدہ لا الہ الا اللہ ❊ آفتابا گاہے صاعدی و گاہے آفل گاہے عالی و گاہے سافل گاہے شارق و گاہے غارب و گاہی در مشارق و گاہے در مغارب آخر در اینہمہ سیاحت حریف آشنا کہ وید ی و درین ہمہ سیاحت حرف آشنا چہ شنیدی آفتابا ازینہمہ سیر سیر نیامدی و ازین ہمہ جنبش دلگیر نہ ❊ مثنوی الایا آفتاب عالم افروز ❊ بکنجے بنشین میساز و میسوز ❊ چہ گردی روز و شب گرد اماکن ❊ چو قطب چرخ بکنجے باش ساکن ❊ چہ باید رفت ہر روزہی بکوئی ❊ چہ باید دید ہر ساعت بروئی ❊ اگر کوئیست باید کوے دلبر ❊ وگر روئیست باید روی دلبر ❊ نباید از پے تحصیل کامی + بہر کوئے زدن ہر روز گامی ❊ بترک گام کو تا کام یابی ❊ قلم بر نام کش تا نام یابی ❊ بدست آور یکی کو صد ہزار است ❊ خطا گفتم کہ بیرون از شمار است ❊ بیک باغ از ہزاران کوی بگذر ❊ بیک بحر از ہزاران جوی بگذر ❊ چو یک گنج گہر در چنگت آید ❊ ز صد خروار ارزن ننگت آید ❊ یکے در از دو صد خرمہرہ خوشتر ❊ یکے گل از ہزاران غنچہ خوشتر ❊ آفتابا اگر گنجینۂ مراد در خاک ندیدی چرا اینہمہ گرد خاک گردیدی و اگر دفینہ در سیر نجستی چرا اینہمہ مسافت پر مخافت در نوردیدی قطعہ آفتابا ز رشک خاک ترا + سر و از جیب غصہ چاک شود ❊ کوست مجرای لطف و قہر خدا ❊ کہ گہی زندہ گہ ہلاک شود ❊ گاہ جنت شود گہی دوزخ ❊ گاہ گلزار و گہ مغاک شود ❊ راست مانند لوح رویین ست ❊ کہ گہی تیرہ گاہ پاک شود ❊ سرخ رویی است گہ ز لالہ و گل ❊ چون شجاعی کہ خشمناک شود ❊ گہ ز دود سحاب و شعلۂ برق ❊ تیرہ و تفتہ ہمچو ساک شود ❊ لاجرم ہر چہ در جہان بینی + خیزد از خاک و باز خاک شود ❊ آفتابا تا آفلی از لذت بقا غافلی لائق بار امانت نۂ و تا غاربے از لذت فنا بارے قابل ستر صیانت نۂ آفتابا در وادی سلوک کہ حسرت نادی ملوک است تا سبیلے نہ بینی قبیلے و تا طبیبے نجوے علیلے آفتابا تا ہنوز شقاوت ظاہران داری تفاوت ظاہرانت نبخشند آفتابا تا ترک عادت نکنی درک سعادت نکنی یعنی تا برد و برد سلامت نپوشی ہمان محروری کہ بودی و تا درد و دُرد ملامت ننوشی ہمان مخموری کہ بودی آفتابا جرعۂ محبت خورتا مست

سیاحت بمعنی گردیدن ۱۲ — اماکن جمع مکان ۱۲ — تحفۂ و مشتری — زہرہ ستارۂ ناہید ۱۲ — سافل پست — صیانت نگہداشتن ۱۲ — شقاوت بدبختی — جامۂ نازک ۱۲

شوی و حلقهٔ نیستی کوب تا هست گردی آقتا با تا کربت غربت کن فی الدنیا غریبا نکشی و در عالم
بے نشانی نشانت ندہند و تا شربت البلاء المولا نچشی آیت قربت بشانت نیاید
آقتا با تا ضیفت شتا و صیفی در خور توصیفت نیستی و تا حریف ربیع و خریفی لائق تعریف
نیستی آقتا با تا جام عنا ننوشی جامهٔ غنا نپوشی آقتا با چرا اینکه در ایوان و حیوان را
حیران کردی دیدهٔ خرباد دوختی و خرمن بینش خفاش سوختی دیگر چه کرامات نمودے
آقتا با تا ترک اعجاز و خیرت نگوئی و راه عجز و حیرت نپوئی بکارگاه طریقت کاری
نداری و ببارگاه حقیقت باری نه مثنوی

آقتا با عشق باید دل فروز

تا بزم جان نه شب بینی نه روز
آقتا بگذر ازاین استغفار
کام اگر جوئی ز ناکامی طلب
چون خیالی پردهٔ چشم عیان
نامرادا نیستی بودی وصال
نی نخواهم محرمے جز خوی عشق
عشق و عالم شادی و غم بر ابست
کس نداند راز بی پایان عشق
هر یکی را صورت خاصی در آن
ظرفها را هر یکے ظرفے ز عشق
ظرف را هم ظرفی از بحر عمیق
چشم را هم صورت انسان قرار
باز فانی جمع از انوار شمع
عشق نه بیرون عالم نه درون
نی زبان زین راز آگه نے قلم
سیل چون گردد روان از کوهسار

آقتا با آفتابی را جلال
تا شوی در کاخ هستی پرده‌دار
آقتا با بینمت همچون خیال
زان سبب گه آشکاری گه نهان
ای دریغا کاش بودی محرمی
تا نه بیند دیده ام جز روی عشق
هر دو عالم چیست در باز ارِ عشق
عشق و اندیشه چیست در ایوان عشق
عشق دریا و است و باقی ظرفها
باز یکسر ظرفها حرفے ز عشق
آینه بر دست هر شخصی عیان
صورت انسان هم از چشم آشکار
آشکارا شخص انسان در جهان
هم درون را حیرت از وی هم برون
هر زبان گو سیل وش گردد روان
نیست تا گوید عنان را باز دار

تا دهندت ره بخلوتگاه دل
نام اگر خواهی ز بدنامی طلب
کت بود در عین پیدائی زوال
ای دریغا نیستی کاش این بیال
تا حدیث عشق بنگفتم دمے
عشق تنها هر دو عالم را بس است
شادی و غم چیست با انواع تو
عشق آئینه است و اشخاص جهان
ظرفها از آب دریا ملأ ظرفها
ظرف در بحر عمیق اندر غریق
باز در وی عکس هر شخصی نهان
شمع نور افشان عیان در بزم جم
هم جهان در معنی انسان نهان
وصف عشق از عشق زاید بیگمان
نا گزیر است از بیان آن زبان
خاصه سیلی کو شکافد سنگ را

ضعیف
صیف
زمستان ۱۲
ربیع ۱۲
خریف ۱۲

خیره ساز دانش و فرهنگ را * چشمهٔ زاینده رودست این بیان * زآتش این چشمه
هم زین چشمه دان * آورده اند که آن نومسلمان بعد از ادای این سخنان صیحه زد و بیهوش شد
وقتی ببالینش رفتند که جانش از تن رمیده بود و قالبش بر خاک و قلبش در عالم
پاک آرمیده مثنوی ای هندوک ای رفیق جانباز * ای رفته بشهر بند جان باز *
آنجا که توئی زما چه گویند * از حالت ماسوی چه گویند * نی نی غلطم زما خبر نیست *
از حالت ماسوی اثر نیست * آن ما و منی درین جهانست * کی ما و منی بشهر جانست *
ای هندوک ای رفیق جانی * گشتی چو ندیم آنکه دانی * از ما برسان بدو سلامی *
باشد که رسد از و پیامی * تا چون تو زنیم یک زمان جوش * آنگاه شویم چون تو خاموش
حکایت طایفه بنماز جماعت حاضر بودند یکی از ایشان سخنی گفت دیگری بملامتش
برخاست که سخن گفتی و نمازت باطل شد یکی دیگر بخندید که نماز هر دو منقصت یافت دیگر
گفت که نماز هر سه ببطلان پذیرفت چه هر سه سخن گفتید چارمین گفت منت خدای را
که من هیچ نگفتم قطعه چون زبان راز معرفت راند * وهم بادی بخشم بستیزد * رخش
علم الیقین کند جولان * ظن غالب چو گرد بگریزد * باز عین الیقین گشاید بال *
تا بعلم الیقین درآویزد * صبح حق الیقین طلوع کند * رخش خورشید سان برانگیزد
لمعهٔ شهود همچو شفق * خون عین الیقین فروریزد * جان بجانان خویش پیوندد
شهد و شکر بهم درآمیزد حکایت امیری را حکایت کنند که شبی معارف را دعوت
کرد و انواع معارف و آلات مناهی و ملاهی گرد آورد رامشگران نکیسا چنگ
و خنیاگران باربد آهنگ هر یکی را چنگ در چنگ و دف بر کف و نای بر لب سرنا
در دهان بربط در پیش رود در بر عود در دامن ناله در کنار طنبور در بغل سنج در مشت
و زنگ در انگشت فی الجمله هر یک دگرگونه سازی کرده و تغنی و ترنمی آغاز نهاده
قضارا در آن شب می در مزاج امیر تقاضای کرم کرده خادم را گفت تا ساز هر یکی را
از قراضهٔ سیم و زر لبالب کنند قطعه شراب راست بهر ساعتی تقاضائی * گهی
محرک صلح است و گه موسس جنگ * خلاصه سخن آن گو که طبع بادهٔ ناب * نمونه ایست

ز تلوین روزگار و ورنگ * خادم بموجب فرمان از دف تا سرنا هر سازی را بقراضهٔ
سیم و زر انباشته لیکن پیری که نوازندهٔ دف بود از شادی بر ناشد و برنائی که
سازندهٔ سرنا از حسد پیر * قطعه * سیم و زر پیر را کند برنا * لیک پیری که حرص دارد واز
وانکه را حرص وآز نیست بچشم * سیم با خاک ره بود انباز * قضا را شب دیگر امیر
ساز طرب نمود و سازندگان دوشین را طلب کرد و حسب اتفاق امیر را آنشب
مزاج از صلاح برگشت و سرود مطربانش ناپسند افتاد و خادم را فرمود تا هر کرا سازی
هست از مشتش فرا گیرند و در منفذ نشیمنش فرو کنند لاجرم نوازندهٔ دف را در وقت
کار دف پاره شد موضع مخصوص مسلم ماند بخلاف سازندهٔ سرنا که سرنا مسلم و موضع مخصوص
پاره شد بیچاره با دیدهٔ نمناک و خاطر غمناک رفت و سرنا بشکست و با اخلاص
درست از آن عمل توبه کرد وقتی یکی از یاران که با وی هم پیشه بود و از ختم امیر
اطلاع نداشت حدیث توبه او استماع نمود بلا تفتیش بر خاست که چرا ترک پیشه خود
گرفتی گفت ای رفیق تو نیز ترک این عمل کن که مضرتش بسیار است و منفعتش کم
قطعه * هنگام مراد سخت تنگ است و دغل * گش بیش ز گنجد نگنجد ببغل * وین
طرفه که همچو خرزهٔ زهره شکاف * تا ناف فرو رود بهنگام عمل * قطعه * ای پسر کار
دنیا تا توانی دل مبند * کز پس هر سود او چندین زیان آید ترا * چند گوئی شب
بهل از می دماغی تر کنم * صبحدم ترسم خمار ناگهان آید ترا * حکایت * قلندری را
گفتند دنیا و آخرت را چگونه بینی گفت نه آنرا سنگ سست نه این را رنگی و طالب این
هر دو بیشی هوا پرستانند نه خدا پرستان چه هر دو مائل اکل و شرب اند نه طالب
وصل و قرب * قطعه * من همان رند مست بیباکم * که ندارم ز هر دو عالم باک * هر آنکس
دو عالم آرا نیست * باد بر فرق هر دو عالم خاک * خود چه یارب ز کفر و دین پاکی * قدم
از قید کفر و دین کن پاک * حکایت * درویشی را گفتند که از قطام دنیا چه قانعی گفت
برفع ضرورت * قطعه * محقق است که دنیا مثال مرداریست * حرام صرف بران شد
که هست برخوردار * و لیکن بحکم شریعت بسالکان طریق * حلال گشته بهنگام تشنگی مردار

حکایت یکی از یاران گفت حبیبا چیست که فلان شاعر هر کرا مدح کند طبقی نبات همراه شعر فرستد گفتم تا شعرش شیرین نماید قطعه مروی که حریص آید هرگز نشود قانع * از لقمه گونا گون از جامه رنگارنگ * گویا نشنیدستی کان خواجه بزن فرمود * کاهی زن چه کنی زینت نه بخز و نه نیرنگ * خلقی که گریه آید از جامه نیابد زیب * فرجی که فراخ افتاد از وسمه نگردد تنگ * حکایت یکی از موزون طبعان شکایت کرد که چندان زبان بمدح فلان گشودم و کمر بخدمتش بستم فائده ندیدم گفتم چندان ملک و کمر فراغت بگشا شاید فائده ببینی قطعه نعمت از بی هنر مدار طمع * که کس از پار کین ثمر نبرد * شاخ آهو به بوستان منشان * که از آن شاخ کس ثمر نخورد * حکایت واعظی از سکرات موت سخن میگفت جاهلی بگریه درآمد صاحبدلی بخندید جاهل برقی شد و بجز من وی در افتاد که مگر از آتش دوزخ نترسی که بر مرگ تمسخر میکنی گفت به مرگ نه بر تو تمسخر کنم که مرگ را مکروه شماری قطعه گر بداند لذت جان باختن در راه عشق * هیچ عاقل زنده نگذارد بعالم خویش را * عشق داند تا چه آسایش بود در ترک جان * ذوق این معنی نباشد عقل دور اندیش را قطعه ای کعبه بجا از چشم نزدیکتری اما * در چشم شتر داران دور است بیابانت * ما زخم مغیلانت مرهم شمریم اما * بس کس که نهد مرهم بر زخم مغیلانت * حکایت پادشاهی کیسه طمع دوخته و ابنان حرص از شهوت ظالمان اندوخته بدین سبب جانب مظلومان نگرفتی و نصیحت ناصحان نپذیرفتی قطعه کرا که زیبق حرص و طمع بود در گوش * علاج می نکند پند مرد دانشمند * حکیم گفت علاج حسود و طامع را * مگر به بند کنی ورنه سود ندهد پند * آورده اند که سبب بر نیاید که اعیان مملکت و را تا انفتش پیمان محبت بشکنند و پیمانه عمرش بسنگ خصومت شکستند قطعه بدیه ظالم ار ستاند شاه * دانش و چشم و گوش خیره شود * داد مظلوم را بگیر از او * صبح عمرش چو شام تیره شود * حکایت ابلهی براهی میرفت آئینه یافت برداشت عکس خود را دران دید برزمین گذاشت که مرا عفو کنید ندانستم از شماست قطعه هر احمقی کرآئینه افتدش بدست * جز عکس حمق خویش نبیند در آئینه * وین طرفه تر که بیند چون عکس

عکس خویشتن * او را شناسان غیر شناسد هر آینه حکایت حبیب اعجمی را گفتند در دنیا
کرا دوست داری گفت پسری و اسپی که هر دو را دوست دارم و اگر کسی مژده آرد
که پسرت مرده است اسپ را بمژدگانی بدو بخشم قطعه دل و جان مرد عاشق دوست
دارد * ولی با این دو مهرش هست چندان * که دل بگذارد اندر دست دلبر * که جان
بسپارد اندر پای جانان حکایت عسسی نیم شب مستی را در میان بازار خفته دید
آستینش گرفت که برخیز تا برویم گفت ای برادر کجا برویم گفت بزندان پادشاه گفت
خدا را آستینم رها کن که اگر من رفتن بتوانستم بخانهٔ خود می‌رفتم نه در اینجا می‌خفتم
قطعه در دیدهٔ ارباب جهان خفته نماید * رندی که ز صهبای طریقت شده مدهوش *
حاشا که بزندان طبیعت کند آهنگ * زان پس که شود حالت مستیش فراموش *
حکایت مردی روستائی را حکایت کنند که وقتی بشهری رفت از آنجا که عادت
اهل روستا است که چون بشهری روند بهر کوی گذرند و بهر سوی نگرند تا چون بروستا
بازگردند از سیاحت خویش سخن ساز کنند و بدان معنی تفاخر آغاز نمایند قطعه
بسا مزور صوفی نمای ازرق پوش * که اقتباس کند گفتگوی درویشان * بگرد
فلک همی خلق را فریب دهد * که پر کند شکم از خوان نعمت ایشان * کجا شبانی ارباب حله
تواند کرد * گرا که سیرت گرگ است و صورت میشان * فی الجمله روستائی بمسجدی
رفت قضا را واعظی بر منبر سخن میگفت از قدرت حق سبحانه و تعالی که اگر خواهد
ذره را مهر درخشان کند و خارا را لعل بدخشان و بعنایت درویش مستمند را سلطان
ارجمند نماید و بندهٔ درگاه نشین را خواجهٔ خرگاه نشین فرماید آورده اند که روستائی
چون این سخن استماع کرد با خود گفت منت خدای را که بی خفت خسان و منت کسان
عیشم مقرر شد و رزق مقدر مثنوی نفگند جهان بهیچ رنجم * منت ننهد زهیچ گنجم
گر فضل خدای را ببینم * صد گنج بود در آستینم * همان به که بی زحمت دعائی
و منت وفائی و صیانت حیلتی و عنایت وسیلتی و رعایت شیدی و مکری و کفایت
زیدی و بکری راه خدا بسپرم و زنگ شعره و آز از آئینهٔ نیاز بسترم و دامن آرزو که فراخ

از فکر حکیمان و همت کریمانست بگسترم و هزار دینار عاجلاً از خدا بخواهم این بگفت و
بمسجدی رفته و دامن در زیر سقف باز داشت که خدایا هزار دینار بی تامل فرو ریز
که عیالم با چشم توقع در راه است و گوش ترقب بر درگاه قطعه مرد کاهل ز جاهلی گوید
که چرا دل نهم بزحمت کسب * هر چه خواهم طلب کنم ز خدا * مرمرا کردگار باشد حسب
لاجرم روزی تمام نظر بر سقف دوخته بود و کیسهٔ طمع از نقد اندوخته و از انجا که عادت
باری و ارادت کردگاری بر اجابت اینگونه دعوات جاری نیست و غالب الظن
در حدیث قدسی دیده ام که دعوتی را بی تقرب وسایل و ترقب اسباب و دلایل
اجابت نفرماید و هم سید علیه السلام گوید که دعوت خلائق بی شرائط وصول و بی
وسائط حصول صورت نه بندد و بداهت عقل نیز بدین معنی جازم و تمنای مال و حال
محض خیال و صرف مقال بلکه عین محال است چه اگر چنین بودی نظام عالم معطل
ماندی و صنائع و حرفت متروک شدی زیرا که احتیاج که علت اجتماع است
از میان برخاستی و اگر بیم اطالت کتاب و بطالت اوقات اولوا الالباب نداشتمی
در این باب سخن بدراز کشیدمی تا روستازادگان طبیعت می بدانند که بی تصادف
انواع آلام و ترادف اقسام اسقام جام طریقت ننوشند و جامهٔ حقیقت نپوشند
نه آخر در امثال عرب است که بلوغ الآمال فی رکوب الآلام قطعه گدای ره نشین
گر کند تصور شاهی * اساس پادشاهیش شود چگونه میسر * نه هر گدا که در افتد بدل
خیال خلافت * برند باجش و اندر نهند تاجش بر سر * وران محال که وهم و گمان
مجال ندارد * چگونه مور برد ره چگونه مرغ زند پر * باز آمدیم بر سر حکایت باری چندانکه
روستائی در حضرت باری زاری کرد که هزار دینارش باری فرماید جز خاکی که گاهگاهی
از گوشه سقف خانه میریخت و بیچاره طامع چون برق لامع بر میجست که شاید وجه مامول
باشد چیزی دیگر بچشم نگردست تا هنگام طاقتش طاق شد گفت خدایا نیک دانم که
که هزار دینارم اکنون بکار نیست چه آن مبلغ بیش از اندازهٔ حاجت است لاجرم
اگر ابرامی رود محض لجاجت است حالی پانصد دینارم کفایت است چه صد دینار نقد

بیاید تا فلان زن بعقد درآید و صد دینار بجهت ابتیاع گوشه و خانه و اجتماع توشه
و دانه و صد دینار جهت کاسه و طاس و شیشه و داس و امثال آن و دویست دینار
بجهت معامله و تجارت این بگفت و شب همه نخفت تا خورشید از مشرق بدر آمد و خورشید
مراد وی در مغرب نامرادی پنهان بود القصه چون از مأمول اثری و از مسئول خبری
نیافت شکرخندی زد که خدایا حالی بفراغت و حسن کفایت دریافتم که در دویست
دینار آخر سخن داری و گوئی با وجود فضل و رحمت من که دفینه نهاده و خزینه آماده است
حاجت تجارت نیست والحق این سخن موافق حساب و مطابق رای اولو الالباب است

قطعه هر کسی در زمانه قاآنی ٭ بخیالات خویش خورسند است ٭ گرچه دیوانه بند
پاره کند ٭ هر دمش طعنه بر خردمند است ٭ ور نیابد بجرم خویش اقرار ٭ بنده بین او که
در بند است ٭ باز در نفس خود چنان داند ٭ کان گنه جمله از خداوند است ٭ لاجرم در
حساب نیاید ٭ کاختلاف عقول تا چند است ٭ فی الجمله روستائی گفت اکنون
خداوندا دویست دینار را در خزینه رحمت خویش برسم امانت و سبک ضمانت باز
دار و سی صد دینار باقی را که از آنم چاره نیست بی تقرب معذرتی و تمهید مشورتی
عنایت کن این بگفت و دامن در زیر سقف باز داشت قضا را پرستوئی پرواز کرد
و سرگینی در دامنش انداخت و روستائی از فرط حماقت آن همی را حمل بر ظرافت کرده
بی اختیار بخندید که خدایا این چه وقت مداعبت و زمان شوخی و ملاعبت است و
این مثل بدان ماند که یکی دهان را بطرف آسمان باز داشت که خدایا لقمه از طعام بهشتم
روزی کن قضا را گنجشکی بپرید و بر دهان اندرش سرگین بیفگند ظریفی حاضر بود این
مصراع بخواند رزق را روزی رسان پر میدهد ٭ و ازین نوع نوادر و غرائب بسیار است
چنانچه حکایت سالی در عسکر ملک زاده نشسته بودم امیری بنیاد مفاخرت نهاد
که وقتی بشکار رفتم پلنگی دیدم تفنگی بجانبش راست کردم و بر این سیاست برنشست
رلب شدم و فی الحال که صدای تفنگ برآمد پلنگ از پای درآمد باری هنوز
این سخن بر لب بود که درازگوشی چنان تیزی داد که غالباً از تفنگ امیر بانگش

تیز تر بود حالی بی اختیار گفتم گواه عاشق صادق در آستین باشد و مجرد ظرافت را
این ابیات بدیهه رفت قطعه ای تاک طوس شبی هر کس از کمان دروغ * ز شست مکر
بعید سخن خدنگی زد * ز روی مکر مگر میر دامغان فرمود * که همچو من نه تفنگی چنان
پلنگی زد * هنوز نام پلنگش بلب که از گیسو * خری برسم شهادت عجب تفنگی زد
جز این میانه خم با امیر فرق نبود * که خر بنقد تفنگی زد او پلنگی زد قطعه و لاهر آنکه
چو خورشید کبریائی کرد * مسلم است مر او را بحکم عقل زوال * گناه نیست بشر را
مگر بوقت بلوغ * خسوف نیست قمر را اگر بوقت کمال * و مضمون الکلام یجر الکلام
در مسجد عتیق که بمسجد نو اشتهار دارد زاهد دراز ریشی در کنار حوض نشسته بود سر
پیش برد که ریشی در آب زند تیزی داد ظریفی گفت ع تا ریش در آب است امید کرم
هست قطعه رفت تا ریش خود در آب زند * ریشه آبروش آب ببرد * ای بسا
کس که آبروی قدیم * بیکی حرف ناصواب ببرد * و همچنان در شیراز ظریفی محاسن شانه
میکرد خری تیزی محکم داد ظریف برسم طیبت با خر تعرض برخاست که الحق خری و ندانستم
که هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد * ظریف دیگر حاضر بود گفت ای حریف غافل
مباش که خر دقیقه یابی و لطیفه گوئی تعلیم کرد قطعه وای بر حال آن حریف ظریف
که به و خر لطیفه آموزد * ای بسا بی تمیز زشت و پلید * که بجای لطیفه میگوزد *
قطعه ایدل اهل عالم جملگی طفل اند طفل * کز برای خنده میخواهند شیرین قصه
زان همت در قصه باید رازها گفتن نهان * تا نباشد کودکان را در شنیدن غصه
هم مگر قاآنیا صاحبدلی پیدا شود * تاکه در هر قصه یابد از نصیحت حصه حبیبا قصه
روستائی تمام کن که بیچاره دامن در زیر سقف باز دارد و با حضرت بی نیاز طیبت
و بذله گوئی آغاز نهاده و همچنان منتظر است که دهان از نقل نوشیرین نموده آنگاه سر خویش
گیرد و راه روستا در پیش قطعه روستائی کیست مستی غافلی * کو بسوی قصه دارد
چشم و گوش * چون بمجلس داستانی سر کنند * باز لب و گوش بنشیند خموش * گو
سلیمان سخندان تا مگر * راز مرغان بشنود با گوش هوش * القصه دو روز تمام

سنگ قناعت بر شکم بسته بود و بر شبستان مسجد نشسته و دو پای طمع در آتش حرص نهاده و چشم بر سقف مسجد گشاده تار و مسبهم که از شدت جوع طالب رجوع شده و حواس را عاطل و قیاس را باطل و بدر و دی درهم کشید و گفت خدایا اگر اکنون هزار دینارم بفرستی و هزار معذرت خواهی بجان پدر و مادرم که از خاکش خوارتر و از سفالش بیمقدارتر دانم این بگفت و از جا برخاست و آستین تعرض بیفشاند قطعه گر هزار آستین برافشانی ❊ نه بهمت زیاده از روزی ❊ آتش حرص را مزن دامن ❊ که خود اندر میانه میسوزی ❊ القصه روستائی عزم رفتن جزم کرد و گاهی از زیر چشم نگاهی میکرد که شاید سقف شکافته شود و نقد موهوم بیکبار فروریزد قطعه آن شنیدستی که مردی کرد از شعب سوال ❊ کای بطامع تراضرب المثل گردیده نام دیده طامع تر از خود در جهان گفتا بلی ❊ گوسفندی داشتم بر شد ببامی وقت شام صورت قوس و قزح را چون گیاه سبز دید ❊ جست تا بر بایدش شد سرنگون از پشت بام ❊ شاخش اندر هم شکست و پشت و پهلو خورد گشت ❊ همچو مرغی کش هوای دانه بربند و بدام ❊ فی الجمله چون روستائی باهستگی گامی چند برداشت زلزله عظیمی برخاست چنانکه پیکر طائف در وقت هروله و دندان خائف هنگام ولوله جنبیدن گرفت قطعه چنان لرزان زمین زآسیب زلزال ❊ که عریانان مسکین در زمستان ❊ سرا و کاخ چونان مضطرب حال ❊ که از عمال دیوان تنگدستان ❊ لاجرم روستائی بیچاره که هرگز زلزله ندیده بود و نامش نشنیده از شدت هول بروی درافتاد و آنگاه با غایت عجز و لابه اظهار توبه و انابه داشت و بقفا کرد که خدایا خود میروم حاجت قفا زدن و لت دادن نیست قطعه بسا کسا که نهد نام این عمل عرفان ❊ که گاه آه کشد گه نظر بسقف کند ❊ چو روستائی خرکرای صره زر ❊ رود بمسجد و بر سقف دیده وقف کند ❊ و خدای واحد شاهد است که باین چشم سر دیده و بدین گوش سر شنیده ام که امردی از امارد که در معصیت و نافرمانی تاشه شیطان بود و قطعه چنان بخیل که با آنکه طرفه مابون بود ❊ ز لفظ دادن کونش گریه بنمود آغاز ❊ ولی چه گفتی این خرزه را

نگیر بهشت *: شدی ز لفظ گرفتن بجرمی دستانه *: با اینحال خود را در پیش شمردے وهر شب حشیش استعمال کردی وکشیش وار کنج عزلت گرفتے وگفتے خدایا مرا بی تقوی روزگار و ترتیب آموزگار خطے چون خط مهر عماد وعلمے چون علم بوعلی سینا کرامت وعنایت کن پس از ادای این سخنان چرت زده بسقف حجره نظر کردے ولحظه آسے طویل وعریض برآوردی قطعه آسے نظیر تنبیه جگر تافته زبان ورا که بعد مرگ ماند ازو یادگار او *: آهے که چون برآورد از ناف ناگهان *: چون روز صد سه ازو او *: وازانجا که بهای لاغر وسرینی فربه ورودی تافته وموسی بافته داشت رندان ظاهر که عرفان جدید مجموع ایشانست برگردش اجتماع کردندی اگر فی المثل تیزی دادی آنرا کلمه حکمت شمردندی هر شب رندی درکنارش خفتے واین بیت در گوشش گفتی بیت لاغر شده از بار سرین موی میانت *: بگذار که بر دوش کشم بار گرانت *: قطعه آن وقت که رویید از خشت سوی ورشت *: باید زد بر روی وسر سیلی وتشت *: پشت تو کنون ز مهر رویست بکار *: آنگاه نه روی تو بکار است نه پشت *: قطعه بو الفضولا مگر که قاآنی *: نام ارزال سخت زشت برد زشت رویست کو به نیکوئی *: نام او باش بد سرشت برد *: جز بزشتی شنیده که رسول نام بتخانه و کنشت برد *: نام زشتان تو نیز زشت مبر *: تا خدایت سوی بهشت برد

حکایت علوی زاده یاد دارم که طلعتے داشت گلگون وطبعے چون قامت خود موزون چون بسبب صحبت مطالب ومن انده نفش هارست زیرا که پوستنه چون طوطی جامه سبز پوشیدی وبا لولیان باده سرخ بنوشیدے وچندانکه ملامتش میکردم ملالتش بیش میشد تا چند نوبت که فعل منکر ومنکر شد بکلی ترک صحبتش گفتم تا بجدی که اگر سلام کردی علیک نمیگفتم واگر نام میبرد لبیکے تا شبی بهمسایگی با مجلس شرابش دعوت کردند دستار سبزش بر گرفتند وکلاهے سرخ تر از تاج خروس بر روی عروسش بر سر گذاشتند غلامی داشتم بر اینحال وقوف یافت دوان دوان آمد که ای خواجه البشارة البشارة اینک گردنت شهپر طاوس در بر دارد وافسر کاوس بر سر بوسه میدهد وپیاله میگیرد ونغمه

بر بام رفتم علوی زاده را دیدم بسان شمع در میان جمع نشسته و کلنگ ارساق و ساعد برزده گفتی ساعدینش از تختهٔ عاج دو ستون است و دو ساق سیمینش از سیم خام دو بیستون و حریفان از شور باده و شوق علوی زاده گاهی دمدمه دارند و گاهی زمزمه و پیراهن آن مشتری را چون نگین انگشتری فرو گرفته با خود گفتم الله الله جای حیرت است که عمدهٔ حریفان شهر و زبدهٔ حریفان دهر نشسته‌اند باری لختی بحیرت نگریستم تا غیرتم متقاضی شد و حیرتم آشفته داد و بیافت غلام را گفتم خدایت توفیق دهاد حالی بخانهٔ همسایه رو و غوغا در انداز که شحنه را ازین مجلس آگاه کرده‌اند مبادا ناگاه درآید غلام چنان کرد و اهل مجلس را نشاط شراب از پا در رفت و خرمن صبر بر باد و از نهایت اندیشه جام را بشمع و شمع را بشیشه زدند تا صهبا پاشیده شد و پیه یکسر خراشیده شیشه‌ها شکسته و زهرها گسسته نقلها ریخته و عقلها گریخته شد یکی از بام بگریخت یکی از دریچه بدر رو میزد و یکی بر سر علوی زاده باروانی پرخطر و میانی بی کمر و سری بی کلاه و لبی عذرخواه بشبستان من گریخت و در دامنم آویخت نفسش گفتی نفس غزالانست و زیر بار و پنجه‌اش پنجهٔ ربالانست در وقت کار مهرش در بغل گرفتم و گفتم این خانه حوزهٔ حرم است و روضهٔ ارم غصه در اینجا کار ندارد و شحنه در اینجا بار اندک اندک صورت چون گلستانش آغاز شکفتن کرد و لب چون غنچهٔ خندانش ساز سخن گفتن تا زمانیکه میل خفتن نمود بالشی نرم و بستری گرمش آوردم و سحرگاهان پیش از آنکه خروش خروس و نفیر کوس برخیزد با قدحی باده ببالین علوی زاده رفتم ساق و ساعدش مالش دادم تا سر از بالش برداشت گفتم ای عزیز خواب نوشین بس است خمار دوشین را چاره کن لختی بن گوشش خارید و اشک از دیده بارید و گفت بجان عزیزان سوگند که تا عمر دارم شراب ننوشم و جز در کسب کمال نکوشم اشکش از آستین پاک کردم و گفتم قطعه

می بخور لیک با بدان منشین * ورنه روزی کنند بدنامت * لاجرم چون همی شدی بدنام کی ز نیکان روا شدی کامت * بادهٔ تلخ خور بشیرینی * تا که شیرین شود از و دشنامت

چشم بر هم بنهاد که علوی زاده یکبار بساط زهد و ریا بگسترد تا مقبول الشهادة

و عاقبت بخون بیگناهی شهادت داد و روزی دیدمش دستار سبز بر سر و جامهٔ سپید
در بر بیت رشتهٔ تحت الحنک از بر عمامه اش * حلقهٔ زنار چون افق از بر چرخ برین
حالی استقبالم گرفت که حبیبا ازین پیش چگونه بودم و اکنون چسان گفتم ازین پیش خورشیدی
بودی در پردهٔ ابر جمشیدی در جامهٔ گبر و اکنون مسیلمهٔ در لباس سلمانی و عمرو عاصی در
کسوت مسلمانی بلکه ازین پیش بهشتی در صورت هاویه و مرتضائی در جامهٔ معاویه اکنون
فرعونی در گلیم کلیم و نمرودی در طیلسان ابراهیم قطعه فرزند علی کسی ست کورا * خوی
علی است و خصلت او * گر خصلت مرتضی نداری * سوگند بری ز وصلت او *
بیت شراب خاره کند بر وجود خویش ستم * تو زهد ورزی و بر دیگران ستم خواهی
حکایت در هراة بخانقاه پیری رفتم تازه روی و بذله گوی جوانی با روی تافته
و موی بافته در کنارش نشسته با خود گفتم الله الله پیر نو آئین را چه بخت جوان است
که چنین جوانی را مصاحب است پیر در صفای باطن دریافت گفت نامت چیست
گفتم حبیبم گفت از اهل این دیاری گفتم نه غریبم گفت حبیبا ما دو پیر و جوان را چگونه
دیدی گفتم ترا شیخ صنعان و ورا شوخ کنعان پیر ازین سخن بسماع آمد و گفت بخدا
سوگند که این جوان بحقیقت و طریقت فرزند من ست اگر خواهی برسم نیاز ترا بخشم
گفتم بی نیازش بخشید که چنین بنده را چنان مولی اولی است قطعه گل همان به
که در چمن باشد * تا که شاداب و تازه روی بود * سبزه وقتی بود نشاط انگیز * که
مکانش بطرف جوی بود * شاهد نیک رو همان بهتر * که بر شاه نیک خوی بود *
حکایت ساده روئی که بغایت ساده لوح بود وقتی با یکی از قلاشان سینه چاک
که با هر کودکی صبیح در هر نظری جماع صحیح کردی آشنا شد و مرد قلاش هر روز
بپایمردی حیلتی و دستاویز وسیلتی رشتهٔ موافقت رشتی و دوحهٔ مرافقت کشتی تا
زمانیکه کار ببوس و کنار کشید قطعه آن شنیدی که مرد قلاشی * کرد با کودکی
بمهر خطاب * که مرا بوسه بده که بود * بوسه کون کلید فتح الباب * القصه روزی
ساده و قلاش در بستند و بعشرت نشستند لختی نگذشت که قلاش را آتش شهوت

بجوش آمد و شیر شبق در خروش با کمال عجز و لابه پسر را گفت ای یار جانی امروز توانی
که اندک جوانمردی نمائی و کونی باین پیر شکسته کرمفرمائی پسر از غایت ساده لوحی
گمان برد که کون دادن برسم هبه و عاریت امری معین است با کمال شرمساری
جواب داد که ای رفیق بجان عزیزت سوگند که همین یک کون دارم که پر ولیش
نشسته ام اگر کون دیگر داشتمی مضایقت نکردمی قطعه ای بسا طفل از پی که طبع کز فرط
طمع * هر دم از تنگی بذیل عصمتش رنگی بود * لاجرم آن کودکی کز ننگ تنگی ایمن است
بهتر از رنگی بود کآبستن تنگی بود * حکایت در بهار جوانی ربیع نام دلارامی داشتم
که آرام دل محزون بود و گوهر عشقش در خزینه خاطر مخزون غره سپیدش در طره سیاه
بدر بود و در شب قدر و ابروی خونریزش بر جبین ذوالفقار علی و در بر قامتش در خوبی
مسلم و بر طوبی مقدم قطعه متمایل قدش ز نشاه می + آنچنان کز نسیم غصن رطیب *
نفسش چون شراب کهنه بوی * عرقش چون گلاب تازه بطیب * گفتی روی منورش
در موی معنبرش شهباز سپید است در شهپر غراب یا قرصه خورشید در پرده سحاب یا قلب
صدیقی در قالب زندیقی نهفته یا روح القدس در دامن عزازیلی خفته قطعه ترک چشمش
در شکنج زلف یار ستم کمند * روز کین در گردن افراسیاب انداخته * یا بطرف گلشنی
خرم غزالی دلفریب * خویش را در رشته پیچ و تاب انداخته * قطعه تبارک الله
از آن هندوی سعادتمند + که آفتاب نیرش گشته بدوش مدام * و یا چو زنگی عوری
فکنده سر در پیش * که در برابر خورشید لرزدش اندام * قضارا در تیره شبی که از چهره دیو
تیره تر بود و از چشم دیوانه خیره تر از درم در آمد قطعه شبی مهره اختران را ز هر سو + بسا
از حقه چرخ ملاعب + چو از قعر وارون چی سنگریزه + فروزان ز چرخ معلق کواکب *
درخشنده انجم در آن شام تیره + چو آویزه در بگوش کواعب * بر جستم و در کنارش گرفتم
و گفتم قطعه تو و کوی من نه نه ای بخت مقبل * من و روی تو وه وه ای دور
دوران * شب و آفتاب آنگهی کوی مفلس * بیابان و آب آنگهی کام عطشان *
قطعه کشیدمش ببر آنگونه تنگ کز تنگی * زبان هر دو یکی گشت در ادای کلام **

نهفته مردمک چشم هر دو در یک چشم * بدان صفت که دو مغز اندرون یک بادام *
دل من و دل او عین هم شد ارچه خطاست * که سنگ شیشه شود یا که آبگینه رخام *
دو تن میان دو کسوت ولی ز غایت لطف * نه آشکار و نه پنهان چو روح در اجسام *
درون جامه و بیرون جامه آنگونه * که نشاهٔ می گلرنگ در بلورین جام * نه جزو یکدگر
نه جدا از یک دیگر * چنانکه روح در اجسام و نور در اجرام * شد اتحاد من و او چنانکه دیدهٔ
احول * دو را یکی نه یکی را دو عکس شهرت عام * القصه چون دیوانه که پری بیند یا
بلبل که گلبرگ طری نگرد شوریدگی ساز کردم شور و غوغا آغاز نهادم و گاهی چنگ
در حلقهٔ زلفش زدم و گفتم تغزل ای زلف دلم ارچه دائم مشوشی * زآنرو مشوشی
که معلق در آتشی * همچون محک سیاهی و سائی بچهر یار * گوئی در آزمایش آن سیم
بیغشی * ایمان و دل روان و خرد صبر و اختیار * در یک نفس بیک حرکت خصم
هر ششی * زان لعل شکرین مگس خال بر نخاست * با آنکه همچو مروحه دائم بجنبشی *
و گاهی دست بر ابرو لبش نهاده همیخواندم قطعه ای ابرو نگار نه گر قامت منی *
چون قامت من از چه نگونی و منحنی * مانی بشکل نعل در آن روی آتشین * من
عاشقم تو نعل در آتش چه افکنی * میخواره رو بقبله کند بهر توبه نو * آن قبله که توبهٔ
میخواره بشکنی * و گاهی لب بر لبش سودم و میبوسیدم قطعه ای لعل دلفریب نگار
خاتم جمی * کز یک حدیث مایهٔ تسخیر عالمی * مریم نه ولی ز سخنهای روح بخش * استاد
هزار مسیحا چو مریمی * در رتبه با مسیح همین فرق بس ترا * کو جسم روح بخش و تو روح مجسمی *
القصه چندان وجد و سماع کردم که بیهوش شدم غالباً سرم در کنار گرفت و از عرق
شرمی که بسبب حرکات من بر گلبرگ ترش نشسته بود بر رویم گلاب افشاند تا بهوش
آمدم سر در کنار مقصود دیدم معذرت درخواست کردم و چهره از اشک ندامت تر
ولی هنوز معذرت ناتمام بود که بازم شور محبت بسر افتاد و پردهٔ حجابم یکباره از میان
برافتاد خواستم بنشاط برخیزم آستینم گرفت که بنشین تو اینک آهنگ وجد داری
و من آهنگ نجد تو قصد سماع داری و من قصد وداع تو در فکر سرودی و من در فکر

ببوی این گفت و تگرگ بر لاله فرو ریخت و دُرّ یتیم بر صفحهٔ سیم برانگیخت **مثنوی** عقد پروین بر
آفتاب فشاند ٭ یا نه بر برگ گل گلاب فشاند ٭ عبهرش سنبل شقیق دمن ٭ گشت
ورخ معدن عقیق یمن ٭ چون این حال دیدم زبانم از دهشت لال گشت چشمم از آن
خونین آل با خود گفتم که عافیت عافیت آفت شد و سلامت مخافت نوش نیش
گشت و ایمنی تشویش رحمت طرب بزحمت کرب تبدیل یافت و زمان وصل بآوان
فصل تحویل جست غرهٔ سلامت سلخ شد و شکر سعادت تلخ **قطعه** شهد سم شد عیش
غم شد خمر خل شد تمر خار ٭ نور فی شد رشد غی شد عمر طی شد سور سوک ٭ زال گردون
چرخهٔ محنت بچرخ آورد باز ٭ رشتهٔ جان تاب خورد و شد بدن لاغر چو دوک ٭ لاجرم
بعد از آنکه هزار گونه تاسف خوردم و انواع جزع و فزع بجای آوردم وگفتم ای یار دیرینه
اکنون که عزم حج داری سعی کن تا از عمرهٔ عمر تمتع برگیری و صفای ظاهر را با صفای
باطن توفیق دهی گفت آنمعنی محتاج بتعلیم است **قطعه** در طریق کعبهٔ مقصود ایدل
بی دلیل ٭ قلب طالب خائف است و جان سالک هالک است ٭ گر همه اسکندر
رومی بود بی خضر وقت ٭ تا بروز حشر در ظلمات حیرت سالک است ٭ گفتم ای جان
شیرین بحکم الظاهر عنوان الباطن صورت کعبه کل آیت کعبهٔ دل است و مناسک مجازی
بمدلول المجاز قنطرة الحقیقة علامت مناسک حقیقی است پس چون از وطن مالوف
عادت درآئی و بر مرکب سعادت برآئی نخست لازم است که سراغ بادیهٔ شریعت از پیر
طریقت بپرسی و در وادی فقر که مسافت پر مخافت است نترسی زیرا که خارخار غیلانش بغایت
از خار مغیلان دلدوزتر است و حرارت اقسام استقام زاجره اش از هاجرهٔ یثرب و بطحا
جانسوزتر چون بمدینهٔ طیبهٔ شریعت درآمدی و از مرقد رسول عنایت استمداد نمودی
بمسجد شجرهٔ طریقت که میقات اخلاص و اول مناسک تجرید توحید است در سرچشمهٔ
توبه بدن از اوساخ طبیعت بشوی آنگاه نیت احرام تجرد فرمای و از محرمات ارکان
طبیعت که عبارت از بطالت ساعات بیست و چهارگانه لیل و نهار است اجتناب
نموده لبیک گویان بحلقهٔ تسلیم درآی و هفت شوط که علامت مبالغه و تکثیر است

بجای آر و بر گرد کعبهٔ خوف طوف کن تا باول مرتبهٔ حق شناسی که مقام ابراهیم است
انّی وجهت وجهی للّذی فطر السموات والارض حنیفاً مسلماً گویان در رسی و دوگانه
مسکنت و نیاز بجای آوری پس در میان صفای صفوت و مروهٔ مروّت هفت مرتبه
سعی کن آنگاه بهرولهٔ وجد در آئی و بتقصیر بشریت اعتراف نموده تا از عمرهٔ عمر فراغت
یابی و بحجة الاسلام فائز شوی آنوقت اول احرام تمتع است و همچنان لازم است
که در زینا و دان رحمت بهمان دستور که در عمره بدن را از او ساخ طبیعت شستی بشوی
و قصد احرام تجرید و تفرید نموده بمنای منی در آئی و در خیف خیفت مبیت نموده از راه
مشعر الحرام شعور بعرفات معرفت داخل شود تا شام ابدیّت در آنمقام که در وادی
حیرتست وقوف نمائی و اوای نماز و نیاز فرمائی پس جمرات طاعت از خاک مذلت
برچینی و در صبح شهود بمنای منی رجوع نموده گوسفند طبیعت قربان کنی آنگاه سر تسلیم
پیش داشته باز بتقصیر خویش معترف شوی و جمرات طاعت را که مایهٔ استکبار نفس
است بجانب میل و شهوت پرتاب کنی تا بکعبهٔ دل که مقام امر است بار یابی و بطوف
تمتع فائز شده بآخر مقام ابراهیم که مقام بیخودیست دوگانهٔ شکر و ستایش بجای آوری
و استلام حجر الاسود که معنی سر سویدا از صورت او هویدا و طلعت ایمان در لباس کفر
پیدا است ادراک کنی و همچنان سنت است که تا سه شب که اول مرتبهٔ افراد است و
علامت تفرید در منامی منی بیتوت فرمائی هر روز که صبح سعادت از مشرق شهود برآید
جمرات طاعت بر سم معهود پرتاب کنی و باز بکعبهٔ مقصود رفته طواف خوف و نماز نیاز
بجای آری هوش دار تا عوض طواف نسا طواف نسیان کنی چه محرمان کعبهٔ حقیقت
لذت صحو خدا بینی را در سهو خویش دیده اند تا بعلائق چه رسد چون سخن بدینجا رسید
دست بگردن یکدیگر کردیم و بختی گریه و ناله سر کردیم آنگاه روز وصال سرآمد و شام فراق
برآمد قطعه تهم بار سفر چون بست کردم * دریغ از دل که نبود صبر تابش * مه از نزدیکی
خورشید تابد * من از هجر رخ چون آفتابش * فی الجمله لبی بر بنیاد که درد فراق و سودای
اشتیاقش بطوفان دماغم فرو گرفت تا کار بجائی رسید که چون دیوانگان بهر سو میگشتم

سله هروله
وای دکر
دویدن ۱۲
سلم بیتوت
شب بردن
آوردن ۱۲
سله ابدیت
...

وچون شوریدگان بهر کو میگذشتم تا یکی از دوستان بر حالم وقوف یافت گفت
حبیبا پریشانی محبت را سفر علاج کند چون رایش حازم دیدم سفر را جازم شدم و در عشر
آخر صفر و غالباً اول بهار و تساوی لیل و نهار بود که از شیراز با طائفه از دوستان
بعزم هندوستان بر آمدم و قضارا چون دو سه فرسنگ از دشت ارژن شیراز گذشتیم
حالی هلال ربیع چون ابروی پرچین و دلال ربیع پیدا شد و باز از دیدن او جانم شیدا
شد چه مقرر است که جنون در دو وقت غالب شود یکی وقت بهار و یکی وقت رویت هلال
تا بدان چه رسد که هر دو در یک وقت اتفاق افتد خاصه که نام فصل و ماه و دلخواه
هر سه یکی باشد و یکی شود و از آن یکی هزار جنون برخیزد و این مثل بدان ماند که یکی بینا
که ای وای همه اندامم جاهلی گمان برد که همه نام عضویست پرسید که سرت بدرد آمده گفت
اگر اینچنین بودی گفتمی ای وای سرم گفت دلت مجروح است گفت اگر چنین بودی
گفتمی ای وای دلم بر اینقیاس از هر عضوی سوال کرد همان جواب شنید گفت پس
معلوم است که هیچ نالی گفت زهی احمق که از همه نالم و گوید از هیچ نالی قطعه مرد که یک
درد را می نتواند علاج * چون شود آخر خلاص ز اینهمه اندوه و درد * سینه حزین و دل
فگار پشت نگون تن نزار * دیده سپید اشک سرخ روز سیه روی زرد * القصه تمامت
کاروان بسبب حسن ظنی که بسعادت و میمنت من داشتند هلال را بر غره من دیدند و گفتند
قطعه زهی فرخنده بخت آنکه بیند * هلالی را بروی آفتابی * خصوص آن آفتابی
که گردون * بچهر کمست باشد حبابی * و بر حسب اتفاق در آن شب خواب بر من
غلبه کرد و چون گرد از عقب کاروان میرفتم وقتی چشم گشودم که سپیده صبح چون
سپیده چشم از گوشه افق تیغ بسته بود یعنی روشنی بر فراز عقبه خضر که از عقبات
معروفست نمودار شد پیش رفتم و امیر کاروان را گفتم صبح صادق بر آمد فرود آیی تا دوگانه
بگذاریم نگاهی بجانب مشرق کرد و گفت تا صبح هنوز پاسی مانده چه هنوز ستاره کاروان
کش طلوع نکرده از این سخن بر آشفتم و بجانب عقبه مذکور اشارت کرده گفتم بدین سپیده
نظر کن تا بدانی که در آنچه گفتم از صبح صادقترم چون این بگفتم لب بقهقهه باز کرد و فسوس

واستهزا آغاز نهاد که زهی دانا که خود را در علم هیات و نجوم بی نظیر خوانی و هنوز مغرب
از مشرق ندانی زاید الوصف شرمسار شدم گفتم پس این روشنائی چیست که گوئی
آئینه ستیغ کوه در برابر آفتاب نهاده یا عکس خورشید در چشمهٔ آب افتاده گفت
چنین با در عقب این عقبه روستائیست و شاید این روشنائی از آنجا تافته باشد
یا چون این عقبه مکمن رهزنان و معبر رهروانست باشد که یکی ازین دو طائفه شمعی
افروخته باشند یا آتشی سوخته لختی احتیاط کن تا صورت امر معلوم شود و چون برخی
پیشتر رفتیم روشنی بیشتر شد تا رفته رفته ماه دو هفته گشت امیر کاروان را گفتم اکنون
وقت طعنه و تمسخر شنفتن است نه گاه استهزا و فسوس گفتن گفت بگو گفتم از انصاف
دور که ازین دو معنی انصاف کدام غریب تر است کسی که مشرق را از مغرب نداند یا آنکه
بی فحص و اهتمام بدر تمام را آتش سوخته و چراغ افروخته خواند لختی بتامل درنگر
و از روی حیرت گفت چنین نه اول شب هلال دیدیم گفتم آری گفت هیچ شنیده که هلال
در شبی ناقص بدری کامل شود گفتم ای رفیق من هم درین مسئله حیرانم و این مثل بدان
ماند که دزدی بباغی رفت و میوه بسیار چیده چیده بدامن ریخت قضارا باغبان رسید
و در دامنش آویخت که چرا ناخوانده بباغ مردم در آئی گفت باختیار نیامدم بلکه گردباد
تندی برخاست و مرا درهم پیچیده درین باغ افگند گفت اینهمه میوه چرا چیدی گفت
ای احمق بادی که آدمی را از خاک برکند میوه را از درخت نمیتواند کند گفتش بر فرض
باد و برکندن میوه تو گرفتم همه راستست این میوه ها را در دامن تو که ریخت و
دامنت را بر کمر که زد دزد تبسمی کرد که رفیقا بجان عزیزت سوگند که من نیز همین حیرت را
دارم بارها همچنان میرفتم و دران باب حیرت زده میگفتم که این چه معنی عجیب و صورت
غریب است مگر لختی نگذشت که بدر رخشان آفتاب درخشان شد فی الحال چنان
فریاد و واقیامتا برآوردم که تمامت کاروان تبر رسیدند و موجب این صیحهٔ عظیم پرسیدند
گفتم ای غافلان نه بینید که آفتاب از مغرب برآید و درگاهان رفته استغفاری بگفتم
ازین سخن غلغلهٔ عجیب و ولولهٔ غریب در ایشان افتاد و یکبار خود را از پشت زین بزیر

انداختند و بادم هنا لیدند و روی مذلت بر خاک بمالیدند و پیاپی در آن قرص آفتاب
بنگریستند و بگریستند پس از ساعتی بادی از پیش رو برخاست و آفتاب بسمت ما
سبقت تقرب جست گفتم واویلا و وامصیبتا که قیامت کبری در رسید و آنچه حضرت
رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرموده که آفتاب در روز قیامت معلق و بیک نیزه بر
بالای سر ایستد صدقش از آفتاب روشن تر است و اینک پدید آمد طائفه بیهوش شدند
و طائفه بجوش آمدند ناچار جامه ها چاک کردیم و بر سر خاک ریختیم و با جیب پاره از پی جای
استغفار مکر میگفتیم و خاک مسکنت بمژگان مذلت میرفتیم مگر یکی از عالم غیب بگوش هوشم گفت
که حبیبا آنچه بینی آیت رحمت و سلامت است نه علامت قیامت لاجرم قدمی چند
پیش رفتم آفتاب روئی دیدم بر پشت بادپائی نشسته و بند برقع فروگسسته قطعه
آفتابی نشسته بر صرصر * که بر و بر وی آفتاب سجود * یا نه گفتی بهشت شداد است *
متمائل با آتش نمرود * چون نیک نظر کردم دیدم که ربیع است که صورت عجیبش بلحن
عربی تبدیل جسته و بر مرکب تازی فرونشسته مرحبا و اهلا گویان پیش رفتم و گفتم خدا
عمرت دراز کناد که سخن کوتاه کردی و خلقی را از هول قیامت برآوردی بازگشتم و رفیقان
را گفتم شکر گوئید که هول روز قیامت سر آمد و بهشت برین بپای خود اندر در آمد قطعه
قدمی بهشت رخی حور طلعتی * غلمان صفت نموده جمال جمیل را * از یک سخن روان
دو لبش داده صد شکست * تسنیم و کوثر و عدن و سلسبیل را * چون یاران این سخن را
شنیدند خواستند که بهشت را استقبال کنند بهشت پیشی گرفت و چون آیت رحمت
برایشان نازل شد و نخست در من آویخت و خرمنی شکر در سر و رویم فرو ریخت یعنی
چندانم بوسه زد که لبش پر خون شد و طبرزدش طبرخون آنگاه تنگ شکر باز کرد و سخنان شیرین
گفتن آغاز که حبیبا مقصودت ازین سیاحت چه بود گفتم دیدار تو قطعه بجز وصل نگار
چو تو دلبند * ندارم هیچ منظور از سیاحت * چو گردد در وطن مقصود حاصل * چرا
بیهوده گویم ترک راحت * پس بحکم العود احمد سعادت بشیراز اتفاق افتاد و [illegible]
در بهشت اقامت کردم یعنی فصل ربیع را با وصل ربیع بسر بردم قطعه راست گوئی آنجا

آنرا که خواهی عیب نام ٭ آنکه گه خوانی ربیعش نام و گه اردی بهشت ٭ گاه صبحش گوئی و گه بدر و گاهی آفتاب ٭ گاه حور و گاه طوبی گاه غلمان گه بهشت ٭ رشک نگذارد که نام نامیش گوئی عیان ٭ آفتاب عالم آرا را گذاری نام خشت ٭ پرتو خورشید را چون جاهلان گوئی چراغ ٭ کعبهٔ مقصود را چون غافلان خوانی کنشت ٭ جهد کن کز رشک نامش را ز خود پنهان کنی ٭ ورنه در خود نام او کردن نهان زشت است زشت ٭ لوح هستی ساده کن از نقش خویش و نقش غیر ٭ تا بلوح ساده نام دوست بتوانی نوشت ٭ اندر آب تیره هرگز هیچکس نقشی ندید ٭٭ بر زمین شوره هرگز هیچکس تخمی نکشت **حکایت** یکی از امیران که نامش بردن خلاف سیرت درویشانست و منافی پرده پوشی که صفت خاصهٔ ایشانست چه یحتمل که نامش گفتن مؤدی بغیبت شود و غیبت مؤدی بکبریائی که صفت خاص کبریاست بحکم آنکه تا کسی خود را از دیگر برتری نیابد در مقام غیبت وی نیاید و ازاینست که غیبتی را که بمقتضای طبیعت باشد از هر گناهی برتر نهاده اند **قطعه** ایدل تو چو حالی صفت خویش ندانی ٭ بیهوده سخن از صفت غیر چه رانی ٭ بر عیب تو چون پرده بپوشید خداوند ٭ ظلم است اگر پردهٔ مردم بدرانی ٭ جوهر صفتی کز زادهٔ طبع حیوانی و نتیجهٔ نقش انسانی باشد اگر همه خیر محض باشد شر صرف است و از ینمرتبه بخل را با جود و تواضع را با کبر و همچنان هریک از خصائل رضیه را با رذائل نامرضیه تفاوت نیست **قطعه** ای پسر طبع را ز نی میدان ٭ که زبیگانه کرد و آبستن ٭ هرچه زاید حرامزاده بود ٭ خواه باشد قبیح و خواه حسن ٭ بلکه برخی از محققان فرموده اند که کبر طبیعی از تواضع طبیعی بهتر است زیرا که آن کبریست بیرنگ و این کبری در لباس نفاق و نیرنگ **قطعه** هر صفت کو ز طبع میزاید ٭ شر محض است اگرچه خیر بود ٭ کعبه را گر شرف ز آب و گل است ٭ چه فضیلت ورا بدیر بود ٭ و انیمه تحقیق که در خلال حکایت آوردم بجهت آن بود که جاهل را بر عالم مجال اعتراض نماند و تشریع و تفریع بر افعال و اعمال و انبیا و اوصیا نداند

که چرا زبان بطعن و لعن منکران گشایید و کفّار و فجّار را غیبت فرمایید که فعل بندگان منوط بر حکمت است و آنچه گویند و کنند از عالم امر است نه از عالم خلق چنانچه حضرت حق سبحانه و تعالی فرماید وَمَا رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ وَلٰکِنَّ اللّٰهَ رَمٰی و هم فرماید وَمَا یَنْطِقُ عَنِ الْهَوٰی اِنْ هُوَ اِلَّا وَحْیٌ یُّوْحٰی قطعه از نصایح بگوش نادانان ❊ تا بکی اے حبیب حمل نهی ❊ بار حکمت که شیر نر نکشد ❊ خیره تا کے بگوش نمل نهی ❊ فی الجمله امیر را عادت آن بود که پیوسته نام درویشان بتقلید بردے و با ایشان از روی امتحان پیوند کردی و هر کجا سراغ درویشی گرفتی بجهة مشاهدهٔ کرامات و تعلیم اوراد و اذکار پیش رفتی مگر وقتی یکے از دوستان برسم طیبت و مزاح بدو گفته بود که حبیب روزگار بست که پروردهٔ درویشانست و برآوردهٔ ایشان خاصه درین آوان که چنان در کنج خلوت مقیم است که پنداری سقیم است قطعه هیچ بیرون نیاید از خلوت ❊ گوئی او را بخاک دوخته اند ❊ در تمنای شمع رخسارش ❊ خلق پروانه وار سوخته اند ❊ لاجرم امیر آن هزل را بجد گرفت و آن مزاح را مقدمهٔ نجاح دانست طیبت را بر صفای طینت من و ظرافت را بر شرافت بخت خویش حمل کرد و چه وقتے شنیده بود که چنانچه مقناطیس آهن را جاذب است مطلوب کشندهٔ طالبست قضا را روزیکه من با یاران از هول باران در بسته بودیم و در حجره نشسته امیر از در آمد زائد الوصف تکریمش کردیم و مراسم و مراتب تعظیم و ترحیب بجای آوردیم و غالباً برسم مقلّدان که چون صیت سعادت صاحبدلی استماع کنند بجهة امتحان خطراتی چند بخاطر گذرانند و اندیشهٔ چند فرا در دل گیرند و با خود گویند اگر فلان از آنچه در ضمیر ماست خبر دهد صادقست و الّا کاذبست امیر اندیشهٔ چند کرده و خطرهٔ چند بخاطر آورده بود و با خود گفته بود که اگر حبیب از اهل کرامات باشد از خاطر من خبر دهد چه لمحه لمحه در حرکات و سکنات من خیره خیره دیدی و اگر احیاناً سخنی گفتی معنی آن پرسیدی که مبادا در لباس اشارت و کنایت کرامتے اتفاق افتد و آن کرامت از امیر فوت شود و من همانا ازین معنی غافل بودم که امیر از من توقع

کرامات دارد والا امیر را از دغدغهٔ خاطر برآورده می و چندان حرکات نکوهیده
کرده که مجال این خیال نماند و مرا از اهل حال نداند قطعه بتقلید خویش
را عمری کند ناشناس * که از اهل ربا بیند کرامات * ز اول کور را بودی بصیرت **
ز صورت یافتی فتح سریرت * نگردی روز و شب چون مرغک کور * اقامت بر لب
سرچشمهٔ نور * القصه امیر چندان نشست که یاران برخاستند آنگاه بکام دل خلوتی
بیشتر کرده و از هر دری سخن سر کرد نخست بسم لجاجت در لباس حاجت پرسید جیبها
از پیر شیرازی که سر حلقهٔ خاموشانش دانند و مقصد خرقه پوشانش خوانند
چه کرامت دیدی و چه خرق عادت شنیدی گفتم ای رفیق جز انسانیت کرامتی
ندیدم و جز آدمیت خارق عادتی نشنیدم و غالباً درین زمان بلکه هر عصری از
اعصار کرامتی از وجود انسان کامل دیدن ازین بهتر نباشد و همانا ناظر بهمین معنی
آنچه علی علیه السلام میفرماید ودوائک فیک وما تبصر و دائک منک وما تشعر
قطعه وتزعم انک جرم صغیر * وفیک انطوی العالم الاکبر * وانت الکتاب
المبین الذی * باحرفه یظهر المضمر * قطعه ولاچه معجزه برتر ازین که هر دو جهان *
بود چو مغز بیک مشت استخوان پنهان * امانتی که بیار و فلک بدوش نهاد * بدوش
می نهد انسان و میکشد آسان * چون این سخنان گفتم برآشفت که جیبها چه
انسانی که عموم نوعی دارد چه خارق عادت دیدی گفتم ای امیر طالبان راه نورد
سعادات جویند نه خوارق عادات و بارقهٔ سعادت کنایه از تجلی نظریست که
چون طالب صادق بواسطهٔ آن تجلی لذت تخلی از رذایل و تحلی بفضایل دریابد
عنان انانیت و خودپرستی بصورت ترک هستی که مفاد موتوا قبل ان تموتوا است
بتابد و درینحال سالک در غرقاب فنا هالک شود و تمامیت ارکان طبیعت که عبارت
از وهم و خیال و حسد و حرص و کبر و آز و آرزو و سائر آثارات هستی و علامات
خودپرستی است دران غرقاب هایل زایل گردد قطعه وهم و خیال و حسد و حرص
و کبر * گر ز تو زایل شود ای مرد راه * نیست عجب گر چو رسولان حق * بر زبرش

زفی بارگاه ❊ راه دو گام است یکی بر خودی ❊ گام دگر بر حرم خاص شاه ❊ چون
سخن بدینجا رسید امیر ستیزه را دامن بر کمر زد و گفت ای حبیب بنا بر آنچه تو گوئی
معجزات انبیا و کرامت اولیا را وقعی نیست گفتم آری معجزه و کرامت بجهت الزام
منافقان است که انکار دارند نه موافقان که اقرار آیا در کدام حدیث دیده یا شنیده باشی
که علی علیه السلام از حضرت رسول ص برسم امتحان طالب اعجاز شود و یا عیاذاً بالله زبان
بدین نوع کلمات باز گردد ❊ قطعه ❊ ولا بگوی طریقت گر گذار افتد ❊ مباد آنکه کنی امتحان
اهل طریق ❊ بگو چه فائده بیند بجز سیه روئی ❊ چو سیم قلب کند امتحان نار حریق ❊
و لاشک بزرگان دین بمنزله محک باشند که عیار نقد وجود ابرار و اشرار را بسنجند
و کسی که آنانرا امتحان کند چنانست که سیم قلب محک را آزمایش کند و همانا شنیده باشی
که روزی علی ع بر لب بامی ایستاده بود که جاهلی برسم تحکم و تمسخر گفت یا علی اگر راست
گوئی که خدا حافظ است خود را از بام در انداز آنجناب فرمود که ای احمق خداوند
بندگان را امتحان فرماید نه بندگان خداوند را ❊ قطعه ❊ کسی که آتش سوزنده را شناخت
درست ❊ بدست اگر کندش امتحان بسوزد دست ❊ چه امتحان کنی ای بیخبر خدائی را
که آشکار و نهان بود و باز باشد و هست ❊ الحاصل چون امیر این سخنان استماع کرد
ملامت آغاز نهاد و زبان بدین معذرت باز فرمود که حبیبا موجب اینهمه اصرار و
لجاجت من درینباب آنست که وقتی با یکی از صاحبدلان عهد ارادت ببستم و مدتی
در برابر او نشستم و چند بارم از مغیبات خبر داد و سر رشته تقلیدش در کف نیافتم روی
بتافتم گفتم ای رفیق ارباب طریق منزلت آئینه دارند که هر کسی در وی صورت خویش
بیند و جز این فرق نیست که آئینه مظهر صورت ظاهر است و پاکان مظهر صورت باطن
و محتمل است که سالک در ابتدای سلوک صور نقائص خود را در آئینه جمال پیر
مشاهده کند و بسبب فتور اعتقاد و قصور اعتماد نسبت آن نقائص به پیر دهد چنانکه
آورده اند که سفیهی براهی میرفت آئینه دید بر زمین افتاده برداشت و در وی
نگاه کرد و عکس خود را مردی اجنبی پنداشته حالی آئینه را بوسیده بر زمین گذاشت

فرو برد و با همدان من بازی کن قطعه خواجه گفتا ز اهل تقلیدم + لیک مشتاق سر توحیدم + زان بتقلید شد دلم دمساز + که نه بینم ز اهل دل اعجاز + گفتم این حرف نیک نا نغز است حرف نا نغز قشر بی مغز است + تخم در شوره زار میکاری + حاصل از بوستان طمع داری قطعه دلا گر پیرو اهل ریائی + ز اهل دل چه میخواهی کرامت + بران نقصان که در سالوس دیدی + هم از سالوسیان بستان غرامت + بده دامان شرع از کف که این راه رهی دور است لیکن با سلامت + رهی نزدیک خواهی فقر بگزین + ولی هر گام بینی صد ملامت + دیگر ای خواجه اگر پیرو ارباب سلوکی + جز خیره و بد رهرو ده سالوس علی روس + سالوس کنی از پی ناموس ولیکن + سالوس تو آخر بدرد پرده ناموس یا دامن سالوس پریشان مده از دست + یا بر سر میدان فنا خیز و بزن کوس + گر تشنه آبی چه روی جانب آتش + در طالب فقری چه روی از پی سالوس + حکایت زنی را حکایت کنند که طلعتی از طینت دانا بهتر داشت و سرینی از بخت نادان فربه تر آن یک چون صبح عید خجسته و این یک چون قله دماوند برجسته قطعه گل نهایست بسر کاین رخ گلگون نیست + سرو بگرفته ببر کاین قد موزون نیست + کوه الوند دو نیمه دان دزدیده + زیر شلوار نهان کرده که این کون نیست + قضا را روزی سر از دریچه خانه بدر کرد و با زنی از همسایگان از هر دری سخنی سر کرد و اتفاقا یکی از حریفان که با وی معاملتی قدیم داشت در آن حال بخانه وی در آمده زن را دید که سر بدریچه فرو برده و شلواری از قصب سرخ در پا کرده گفتی اختلاط سپیدی سرین و سرخی قصب اختلاط به فسفر با دو شاب یا عقیق با لؤلؤ خوشاب مرد را توسن شهوت عنان اختیار از قبضه اقتدار بوده از پشت زن کاری در پیش گرفت زن چون کسی که کیکش در شلوار افتد یا مصروعی که در سرش رنج دوار اضطراب و جنبش آغاز نهاده به عادت خرچنگ که گاه سر بگریبان در آورد و گاه از گریبان بر آورد و در روزن دریچه آمد و شد نمودی و با آنحال با زن همسایه گرم سخن بودی چون زن همسایه آنحالت مشاهده کرد وی را گفت چه امتحنی گفت ای خواهر چکنم دل تنگم و با بخت خود در جنگ

قطعه ای بسا کس که برون باشد چو سیمی خوش عیار * ور درون مانند سیم قلب سر تا پا غش است * هر زمان از روی سالوس و ریا از بهر خلق * سبحه در دست و زبان در کام او در جنبش است * چون کسی گوید بدو کاخر چه گوئی زیر لب * این چه ذکر جانفزا و وین چه ورد دلکش است * چشمگان مخمور سازد پس بصد غنج و دلال سر بجنباند که یعنی دم مزن وردی خوش است * **حکایت** زنی در مجمع عروسی چیزی واد طفلی در کنارش نشسته بود اشتباه را لیلاقچه بر سر وی زد کودک نگاهی کرد وگفت ای مادر درست نشین تا دیگری را نزنی **قطعه** خواجه بی جرم چون کند کاری * که از و باشدش پشیمانی * هر دم از بیم طعنهٔ مردم * بقفای بنده‌ش زند [illegible]

حکایت توانگری سفر کرد و چهار کس در حضر داشت اول زنی چون گل شگفته دوم دختری چون گل نشگفته سوم غلامی قنبر نام چهارم کنیزی عنبر فام و این چهار در یک خانه بودندی و در یک حجره غنودندی قضا را شبی آتش شهوت غلام زبانه کشید و دیگ طمعش در جوش آمد سودای وصال بی بی پختن آغاز نهاد با خود گفت اگرچه آمیزش من با وی آمیزش قبطی با سبطی و حبشی با قرشی و کافر با حور و ظلمت با نور است لیکن اختلاط و مواصلت نیز خالی از احتمال نیست چه گل بی خار و مُل بی خمار و نوش بی نیش نباشد و حکیمان گفته اند که درین عالم هیچ خیری بی شر و نفعی بی ضرر نیست **قطعه** هستی ماست با عدم مخلوط * لذت ماست با عدم مربوط * سوک بی سور و عیش بی غم نیست * گنج بی مار و شهد بی سم نیست * بلکه جمعی برانند که درین نشاء خیر محض متصور نباشد و شر محض بیشتر آنچه در وقتی خیر است در وقتی دیگر شر است و بالعکس یا چیزی خیر است نسبت بکسی و شر است نسبت بکسی دیگر بتقدیر لطف و قهر باهم مخلوط و نوش وفا و زهر باهم مرتبط نشدی خداوند عز و علا کسی را بحقیقت خیر و شر اطلاع نیست چنانکه خود در قرآن عزیز فرموده است عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئا و هو شر لکم **قطعه** ز خیر و شر جهان نیست هیچکس آگاه * مگر کسی بود پرده دار پردهٔ غیب * بسا دوا که تو اش همچو عشق دانی درد * بسا هنر که تو اش

هیچو فقر دانی عیب ٭ فی الجمله با خود گفت مصلحت در آنست که خواب آلوده سخنی بگویم
اگر بی بی مرا بحضور خواند فنعم المطلوب واگر خشم راند معذرت آورم که در خواب بودم
واگر سکوت کند تکرار کنم تا یکی ازان دو اتفاق افتد لاجرم نفیر خواب بر کشید و خواب آلوده
گفت بی بی برخیزم یا نه جواب نشنید این سخن چندان مکرر کرد که بی بی گفت خاک بر سر
که گوئی در برخیزی ودختر بیدار بود سر بر داشت که معلوم است غلام که هر هفته ازو بر نا سفته ترجیح
نهد و گل پژمرده را بر غنچه ناشگفته تفضیل نهد کنیز آهی کشید که آخر ما هم خدائی داریم
قطعه ای برادر در قبول کفر و دین ٭ مر ترا داد دست یزدان اختیار ٭ زین دو
هر یک را که بگزینی بطبع ٭ بخشدت اسباب آن پروردگار ٭ القصه در میان مادر و
دختر میزان عدل نهاد و داد حقوق نعمت چندین ساله بداد قطعه روسیاه از غلام
کز حیزی ٭ لعنت خواجه راند از پاس ٭ بر کند خاک عصمتش چون سیل ٭ بدرود
کشت عفتش چون داس ٭ القصه پس از هفته که غلام بآن دو تن مانوس شد
وکنیز بکلی مایوس گشت روزی از غایت شهوت دست در دامن غلام زد که چرا
از عقوبت خدا نپرهیزی و با محارم خواجه خویش در آمیزی اگر ناچار شبقت غالب
ونفس بهیمی معاشرت ومباشرت زنان را طالب من او کنیزم چه مرد و از ولایت
حبشیم و در یک خانه جاروب کش قطعه ای که جوئی همی سلامت خویش ٭ باش
از قدر خویشتن آگاه ٭ کاولین شرط عافیت آنست ٭ که بدارند حد خویش نگاه ٭
جنس خود جو که عین بیخردیست ٭ گر گدا همعنان رود با شاه ٭ هیچ دیدی هم آشیان
گردد ٭ شاهباز سپید و زاغ سیاه ٭ بنده پاس خواجه دار و بترس ٭ زانکه روزی
بگیردت بگناه ٭ کاخرش شیر پوستین بدرد ٭ گرچه گرگ آشتی کند روباه ٭ باری
چون کنیز سخن بدینجا رسانید غلام گفتش آنچه گفتی راست است لیکن ازانجا که حرص مال
مرا از فکر مآل باز داشته ترک سلامت تن داده ام و باختیار رند است واستماع
ملامت دل نهاده چه مرا با محارم خواجه علت معاشرت نه همان شهوت مباشرت است
بلکه تا ایشان نبد از کیسه سیم نگشودند سیم نه از ایشان در کیسه سیم نریختم و تا هر یک

بیست مثقال زر بخته ام نداد و نه حبه چند نقره خام در پایشان نفشاندم و این مثل
سود اگر و نسبت که هر که سود آخر خواهد بزیان اول راضی شود قطعه بسا بخیل توانگر
که صد هزار گره بر زند بر حرص گدایان شهر بر کیسه + ولی ز کیسه زر بگذرد در آن هنگام
که حرص سود دو چشمش کند کلاه پیسه + اکنون تو نیز اگر طالب این معاملتی آن مبلغ
تسلیم کن و الا تسعین خواهش در هم کش که اگر روزی هشتاد حیله کنی و منشا و وسیله
انگیزی این ماهی بشست نیفتد و اگر فی المثل هزار نیچاه گیری و پانصد چله نشینی و
سی سال تمام در انجاح این حاجت ابرام و لجاجت کنی و حصول این مقصود را
بدعا از خدا خواهی عشر نیت را این عشرت روزی نشود جز آنکه بیست دینار در مشت
و در مشت گدایی و بهشت خسپی این کار از پیش نرود قطعه این چهره کت از گنه
سیاه هست + آن به که بآب چشم شوئی + کان سیم سپید خواهدت داد + کفاره آن
سیاه روئی + باری چون کنیزک موجب محرومی معلوم کرد در خانه خواجه بنیاد دزدی
نهاد تا نوزده دینار فراهم آورد و شبی در خلوت نزد غلام رفته آن مبلغ تسلیم کرد
التماس کرد که بیش ازین مقدورم نشد غلام چون سیم سپید و نجه سیاه دید وی را
بکار گرفت و از آنجا که کنیزک مدتی مدید از حرقت فرقت سوخته بود و آن زر را بحیلت
سرقت اندوخته با شوقی تمام متوجه کار غلام بود که مبادا آن بی میلی میل را چنانکه باید
در سرمه دان نکند بدین سبب هر لحظه دستی فرا پیش غلام می برد و اندازه خروج
و دخول خرزه وی معین میکرد تا تخمگان غلام بدست افتاد وی را گفت چرا
اینها نیز اندر نسپوزی گفت این دو را در گرو آن یک دینار که کم داده نگاه داشته ام
بیچاره کنیزک آهی کشید و تخمگان غلام را با رغبتی تمام در میزان مشت بسنجید و
از سیاه بختی خود برنجید آنگاه با چشمی گریان و دلی بریان ناله نمود که خداوند فقر را
چون رویم سیاه بکند و حالت افلاس را چون حالم تباه که از نبودن یک دینار
ازین گوهر شب رنگ و این دو نعمت گران سنگ محروم ماندم قطعه بسا سیه دل
فاجر که سنگ بگدازد + در آن زمان که وی از مفلسی برآرد آه + همیشه آه کشد

کش خداد بزر و سیم ❊ که تا کند بزر و سیم ساز و برگ گناه **حکایت** مخدوم اجل ملک الشعرا عندلیب که ختم فصاحت بنام اوست و ملک بلاغت بکام او خلقی وارد که خلافت وی را در هر صنعتی باستحقاق لائق است و با کتاب مرسوم و آداب بانزاکت عائق شائق نامش چون شمائلش محمود است و بختش چون خصائلش مسعود فی الجمله روزی پدر را گفت که برخیز و دوگانه بگذارید که آفتاب مقارن غروبست پدر برسم ظرافت فرمود ای پسر مگر من آفتاب پرستم که بملاحظهٔ آفتاب کنم گفت ای پدر اگر چنان نیست چرا هر صبح تا آفتاب بر نیاید نماز نگذارید **قطعه** بشتاب ای پسر که بطاعت کنی قیام ❊ زان پیش کافتاب جوانی کند غروب ❊ پیرانه سر مزن در طاعت که اسب پیر ❊ در عرصهٔ وغا نبود لائق رکوب ❊ و محققان عرفا گفته اند که مرد راه طریقت بحقیقت آنست که در جوانی بنوعی ازالهٔ ارکان طبیعت کند که حواس ظاهر و باطنش از شعور و احساس عاطل و باطل ماند تا مگر بعنایت سبحانی رفع سبحات ظلمانی و نورانی شده آنگاه سالک ناظر اسرار شود و در عالم بیخبری از حقیقت هر چیز خبر دارد **قطعه** خوش گفت پاک پیر و وی گفت با امام ❊ خوشتر بود ز بهر پرستش بشب قیام ❊ شب چیست روزگار جوانی از آنکه هست ❊ موی جوان سیاه و شب تیره و ظلام ❊ گر در شب شباب شبیخون زنی بنفس ❊ ملک فنا و تخت بقا گرددت بکام ❊ شاهان بشب زنند شبیخون که از عدو ❊ در شب توان گرفت بآسانی انتقام ❊ ورنه چو شد سپیده دم پیری آشکار ❊ بر نفس خیره چیره نیاری شد ای غلام ❊ **حکایت** فاجری عرب با تاجری عجم طرح موافقت ریخته بودند و چون نیش و نوش باهم آمیخته لکن چندانکه تاجر تجدید وفاق کردی که علت یگانگی ست فاجر تمهید نفاق نمودی که آلت بیگانگی ست **قطعه** خوشامد که منافق بدوستان گوید ❊ چو زهر تلخ و بباطن چه شهد شیرین است ❊ مثال مرد منافق با عتقاد حکیم ❊ مثال افعی منقوش و مار رنگین است ❊ باری موجب ارتباط و اختلاط تاجر و فاجر آن بود که تاجر دختری داشت که خصاصت صورتش با خصاصت سیرت مرکب بود و صباحت منظرش با قباحت مخبر مخمر **قطعه** ای لبانشت خوی و نیما روی ❊❊

سیرتش دیو و صورتش انسان ❊ معنیش شرک و صورتش توحید ❊ باطنش کفر و ظاهرش ایمان ❊ و این دختر نهانی با مرد غرب دوست بودند و هر شب در یک درج چون دو مغز در یک پوست غنودندی گفتی کریمهٔ الخبیثات للخبیثین نشان ایشان و یعرف المجرمون بسیماهم از روی شان نشان است قطعه پاک را جفت پلید است و پاک را گریز نیست در آفاق جنس را ز جنس ❊ گر نه فته بود نسبتی در آن موقف ❊ که انس انس پذیرد بد بود و دیو بانس ❊ آورده اند که تاجر طرفی از بی عفافی دختر بدکاره فاجر بد اختر استماع داشت ناچار عزیمت کرد تا از کمان کمان تیر تدبیرے کشاد و در صدد سزای دختر بدکار و فاجر غدار در کنار شد لاجرم گاهی زبان بملامت دختر باز کردی و تهدید و توبیخ آغاز نهادے لیکن ازین دقیقه غافل بود که چنانکه درنگ در وقتی محمود است و شتاب و تبادر مذموم بوقتی دیگر قصه معکوس است و صبر بغایت منحوس و منکوس قطعه مکن سستی ای خواجه در کار خصم ❊ کزان سستیت سختی آید به پیش ❊ ازان پیشتر کار دشمن بساز ❊ که دشمن کند چارهٔ کار خویش ❊ ازان پس که بشکست در آرزو پای ❊ چه سود است مرهم نهادن بریش ❊ تا مثل دختر عرب نشود که در مجلس طرب با فاجر گفت ای حریف حکیمان گفته اند دو چیز است که با دو چیز صورت نه بندد و مستوری با مستی و خودپرستی با خداپرستی قطعه سنه پا در طریق عشقبازی ❊ گر وقتی که از سر دست شوئی ❊ ولا تا می نگوئی ترک ناموس ❊ همان بهتر که ترک عشق گوئی ❊ فاجر گفت این اشارت را توضیحی و این کتاب را تفسیری شاید قطعه چنان باید سخنگو بد سخنگو ❊ که باشد سهل و آسان در مسامع ❊ نه در گفتش بود تفصیل عائق ❊ نه در قولش بود اجمال مانع ❊ بهر حال آنچنان باید سخن گفت که باشد مقتضای حال سامع ❊ دختر گفت ای رفیق مهربان خلوت راز را اشارتی از هزار توضیح وافی تر است و کنایتے از هزار تصریح کافی تر قطعه سخن سربسته گوید مرد دانا ❊ که عاقل داند و جاهل نداند ❊ بلی جاهل چو نبود محرم راز ❊ بهل تا همچو خر در گل بماند ❊ و غالباً کسانی که در باغ محبت دو وجه صفا

گشته اند و نقش خلوص به لوح وفا نوشته هزار عبارت بهر معنی دانند و هزار اشارت
به رمزی از هر طرفی هزار حرف یابند و از هر حرفی هزار طرف از هر سطری هزار باب خوانند
و از هر شطری هزار کتاب قطعه اشارتی که بابرد کنند اهل خرد + بچشم مردم دانا
هزار دیوانست + مگو که نیست بسی عقل و هوش دیوان را + هر آدمی که بود دیو هوس
دیوانست * نه آخر از رفتار پدر چندین بارت حکایت کردم و از آزار او چندین بی فهم
شکایت و با اینهمه بغایت غریبست که مسئول نیابی و مامول ندانی فاجر گفت
ای ماه دو هفته اکنون من نیز با هی تمامست که چاره کار میدانستم و اظهار آن
نمیتوانستم اکنون که رضای خاطر تو در قتل پدر است آن کار بکنم و انکار نکنم لاجرم در
بیلچه فاسق باخیلی فاسق که علامت معاصی در نواصی حال شان پیدا بود در کوچه
پنهان شد قضارا تاجر از مسجد بخانه میرفت و از غایت بیرحمی زخمی چند در بدنش زد
تا جانش برآمد اتفاقاً در همان شب دزدی چند بخانه تاجر رفتند و دختر که خفته
برخاست شمشیری بر سرش زد و از پا درآمد و دست بتاراج گشودند تا آنچه در خانه بود
بجاروب نهب رفتند چون شب سرآمد و روز برآمد فاجر بخانه تاجر رفت تا فارغ البال
مال را صاحب شود و دختر را مصاحب تیغی خون آلوده در صحن خانه دید برداشت
و بحجره دختر رفت و صورت حال معلوم کرد مقارن اینحال همسایگان تاجر را در کوچه
مجروح دیده و قالبش بی روح بسرایش دویدند تا از سرگذشت خبر دهند فاجر را
با شمشیر خون آلود بر بالین دختر یافته بپهلویش خفتند و بازویش بستند و تمامت
اهل محله بصورت آنحال محضر نوشتند و بحاکم بردند حاکم حالی فرمان داد تا او را
سنگسار کردند قطعه مرد غدار ای پسر گرگیست * که مصور بود بصورت میش +
آخر از وی رسد بدوست گزند + نوش مهرش بدل شود با نیش + جای درمان
کچاک زند بر درد + جای مرهم نمک نهد بر ریش + لیک هر بد که او کند با غیر + و بنهان
او بدی کند با خویش + از پس یک بدی که کرد بدوست + باشدش صد هزار بدتر پیش +
حکایت مستی را شنیدم که نیمه شب در سر بازاری ایستاده بود و از غایت مستی

سرش بچرخ در افتاده هشیاری که بادی لاف محبت و یاری میزد بد و برسید و
ازو پرسید که چرا بخانهٔ خویش نزدی گفت ای فلان می بینی که شهر برگرد من میگردد
و خانهای بیگانگان یگان یگان در گذرست انتظار دارم تا چون در خانهٔ من پیدا شود
بی هیچ زحمتی خود را بخانه در اندازم قطعه کاهل سست رای سست نهاد + تخم ناکشته
کشت میخواهد + پای ننهاده از سرای برون + سیر و پرو گشت میخواهد + بی ریاضت
سوای حور لبهر + بی ریاضت کنشت میخواهد + حکایت سفیهی را حکایت کنند که
پیکری ضخیم و منظری وخیم داشت مثنوی رخ غم فزایش بدانگونه زشت + که دوزخ
بر او نمودی بهشت + رنگش زشت و دل ساده از مکر و ریو + رمان خلق ازو چون
ز لاحول دیو + آن بیچاره را حماقت بمرتبه بود که هرکجا در آئینه دیدی عکس خود را
گمان شخص دیگر کردی قطعه ای زشت در آئینه ببین تا که بدانی ✤ از دیدن
روی تو بمردم چه گذشته است ✤ بر لوح جبین تو مگر پنجهٔ تقدیر ✤ با کلک قضا آیت
ادبار نوشته ست ✤ شنیدم دوستی داشت که هر روز بخانهٔ او رفتی و در آئینه که
در انجا بود بی اختیار نظرش افتادی روزی با خداوند خانه تعرض گرفتن آغاز نهاد
که این مرد اجنبی کیست که هرگاه بخدمت میرسم مزاحم میشود گفت احمقی ست چون تو
الا آنکه او اصل ناقص است و تو فرع کامل قطعه احمقا عکس یک جهان خر را +
در رخ زشت خود معاینه بین + گر ز من باورت نمی افتد + خیز و رخسار خود در آئینه بین +
حکایت بار خدایا گوئی دل حسودان مرا از پولاد آفریده که وقتی شنیدم لب
بملامت من گشوده و مرا بلاقیدی متهم داشته بود و نزدیکی از دوستان جانی
بر آن خیالم وقوف داد و چون آن سخنان شنفتم لختی بمقتضای طبیعت بشری برآشفتم
و باز با خود گفتم که حبیبا آنچه حسودان گفته اند اگر در تست و از تست ترک گو و اگر
در ایشانست و از ایشانست ترا چه افتاده که تبرا کنی و بر طهارت ذیل ایشان
گواهان عدل اقامت فرمائی قطعه ای دل چه تبرا کنی از عیب حسودان ✤ بگذار
دران ورد که وارند بمیرند + چون نیک شدند از خود و از عیب خود آگاه ✤ شاید

پس ازان بر تو دگر عیب نگیرند حکایت منظومه سائلی هر چه میگرفت از غیر به بذل
کردی بدیگران بی خبر + گفت با او کسی که این فن چیست + خود گرفتن گدا ، و
دادن چیست + گفت من شمع مجلس افروزم + خویشتن بهر غیر میسوزم + هم تو ابرو
شیوه جوی قاآنی + تا دل از حب مال برهانی + زر و دینار چیست در ره یار +
کوش تا جان و دل کنی ایثار حکایت بهمین سال پادشاه اسلام مد الله
ظل رایته عزیمت فتح هرات فرمود من بنده را که یکی از اعیان دولت اویم بالتزام
رکاب منصور مامور داشت و بدینعلت با قلت اوضاع از ملازمت معذور م
تا حوالی بسطام که آنجا ورزم متقد ور نبود و شوق زیارت بایزیدم علت شد اجازت
بازگشت خواستم یکی از دوستان قدیم بمشایعتم قدم رنجه داشت و گفت چه نیک
بودی که موکب پادشاه اسلام نیز مراجعت فرمودی تا زحمت سفر براحت حضر
تبدیل میجست گفتم ای حریف آهسته که این حرف خلاف مصلحت دولت گفتی چه
پادشاه اسلام خلد الله ملکه مسالی دو بیش نیست که بر سر سریر ملک داری نشسته و
اکنون تازه بملک گیری برخاسته و هرچند ملک داری نیز منوط برای حازم و
عزم جازمست لیکن در ملک گیری این هر دو صفت بکارتر و وجودشان
آشکارتر است چه دوست و دشمن چشم و گوش از اندرون و بیرون مملکت فراداشته
تا طریقهٔ عزم و حزم سلطان معلوم کنند علی الخصوص که هنوز عنفوان شباب سلطنت
است و اگر حالی ملکات ملک داری نه بر وفق مراد در خاطرها رسوخ کند و سان
و سیرت سلطان خلاف شان و رتبت او ظاهر گردد باندک وقتی وقع پادشاه
در نظر مردم کم شود و فتنهٔ خارجیان زیاد گردد لاجرم دوستان ملامت رانند
و دشمنان بسلامت مانند و رفته رفته باشد که از حد خویش تجاوز کنند حال مصلحت
در انست که ترک عزم نگویید و خلاف حزم نجویید چه حکیمان گفته اند قطعه حزم
آئینهٔ صواب و خطاست + صورت هر عمل در و بینی + اندر آئینه کن نخست نگاه
تا که بد را ز نیک بازبینی + و غالباً حکم ملت و دولت را در بنیاب اختلاف نباشد

زیرا که عوامل یکدیگر اند و منظور از هر دو نظم امور و نظام جمهور ست لاغیر قطعه عز
باید که کار گیرد و نظم + تخم ناکشته کی بر وید کشت + هیچ بر خویش تا گمان نبری +
بی عبادت کسی رود به بهشت + و چنانکه ابنای ملت را ملکات و پنداری جز در عنفوان
جوانی صورت نه بندد که لا بکر و لا فارض بل عوان بین ذلک همچنان ابنای دولت
را ملکات ملک داری جز در ریعان شباب سلطنت بحصول نه پیوندد باری در طی
یاری آنچه مصلحت دانستم گفتم تا تو نیز که یکی از هوا خواهان دولتی جز بطریق عدل
نپوئی و خلاف مصلحت نجوئی و جز بر تشدید عزم سخن نگوئی قطعه شاه شیر است
و عزم چنگالش + نکند صید شیر بی چنگال + هر کرا عزم نیست در خور حزم + کار رو در
کشد بماه و بسال + لاجرم رفته رفته غلغله زنند + گرد آمال لشکر آجال + فی الجمله چون
آن عزیز این سخنان را استماع داشت حالی دست در دامنم زد که ترا بهمت درویشان
و صفای خاطر ایشان سوگند میدهم که در خاتمهٔ کتاب پریشان سطری از نصیحت
ابنای ملوک چنانکه دانی و توانی مرقوم دار تا بزرگان دولت را نیز از مطالعهٔ
آن بهره باشد و چنانکه درویشانش مطلوب دارند هم ایشانش محبوب شمارند بد
منفعتش عام گردد چنانکه خود گفته قطعه در شب تاریک دیدم پادشاهی را براه
کو بهر یک گام صد تحسین نمودی ماه را + گفتمش گر مه نباشد شهریارا گو مباش +
گو برافروزند شمعی تا به بینی راه را + گفت قاآنی نکو گفتی ولی ترسم سپاه + زین گمان
در پردهٔ دل ره دهند اکراه را + ماه را تحسین کنم زآنرو که بی اکراه خلق + هم گدا را
ره نماید نیم شب هم شاه را + گفتم ای عزیز بهمت پاکان سوگند در انجاح این مسئول
هیچ مضایقت نیست لیکن ترسم که اعیان دولت حضرت را بعضی ناپسند افتد
و بلوم و شماتت بر خیزند و خود دانی که لوم لائم تا چه غایت ناملائم است زیرا که ابنای
زمانرا همت بدین خصلت مقصور است که معاصرین خود را وقع ننهند و دیدار حق را
بحجاب باطل محجوب دارند و هر کجا صاحب هنریست در عیبش بکوشند تا عیب خود
بپوشند و هر کجا بهنری روی دهند و باز دگیرند تا بدان پشت خود قوی کنند

وپهلوی خود فربه دارند لاجرم مشتی بی‌هنر را با به تفضیح قومی صاحب هنر داشته راستگوئی
صبیا دانند که بکبوتر مرده باز زنده صیب کنند والحق بناب غافلند که پرده دیگران بدرند
تا پرده خود نگاه دارند گفت علم اقتدر راستگوئی لیکن یک سخن باقیست گفتم کدام است
گفت سخنان خلق نگفتن واز بیم باطل نهفتن موجب فساد حزم خردمند و منافی عقل
خداوندهوش است مثنوی هر حکیمی کو سخن راند زحق + عیب نبود از حسودان طعن
ودق + زانکه از تایید خلاق جهان * آن نماند حق بماند جاودان * الحاصل چون
زیاده اصرار کرد باسعاف آمالش اقرار کردم که اگر در اجل موعود تاخیر افتد عنقریب
نصیحتی چند در خاتمه ایراد و قطعه از نصائح بگوش و هوشم عقل + هرچه گوید بدیگران
گویم + تا که عقلم بگوش میگوید + زشت باشد ز دیگران جویم + حکایت با آنکه
سی سال کامل از وفات پدرم علیه الرحمة گذشته بازم گمان میرود دو هفته
بیش نرفته و میفرمود ای جان پدر تو هفت ساله و من هفتاد ساله و ندانی که تا غایت
امروز چه رنج و درد کشیده ام و چه گرم و سرد چشیده تا بضرورت تجربتی چند آموخته ام
واینک از آنهمه یکی را در عوض میراث بتو بیاموزم بیت یک نصیحت کنم امروز بگوش
گوش کنی + نفس دزدست مبادا که فراموش کنی + گفتم کدام است گفت آنکه تا توانی
با اهل نفاق راست نگوئی که ایشان با خدا دروغ گویند چه بترسم که عاقبت خداوند
بدان راست باز خواست بفرماید زیرا که آنان دشمن خدا اند و خدا دشمن خویش را
دوست ندارد قطعه هرکه با دوست دشمنی دارد + نواز و دشمنی دریغ مدار * چون بود
جوشنت عنایت دوست * هیچ پروا ز تیغ و تیر مدار + اتفاقاً چند انکه با اهل آن
طائفه راست گفتم پند پدر را استوارتر یافتم و جوانان را دولتی بزرگ و ذخیره نیکو است
که پند پیران فراموش نکنند تا پس از عمری نیاب و بد آن کار بتحقیق بدانند و تجربت
بردارند لاجرم پند پیری سرمایه عمری است پس چه بهتر که آنچه بعمری آموخته اند جوانان
بآنی در آموزند قطعه پند پیران در جوانی گوش دار + پیش ازان کت رنجها آید به پیش
سعی کن تا مزد آید بدست * پیش ازان کت دل شود گرد و ریش * دیده فرصا

کا ول از بغل * پنبه را بیرون کند آنگاه نیش * حکایت درست ندانم کی
وکجا بود ظن غالبم آنست که بدار الخلافت در روز نوروز جشنی فیروز ساخته بودند
تماشا را پیش رفتم فراشی بر طرف رویم طپانچه محکم زد طرف دیگر پیش بردم بخندید که عجیب
بیکاری و غریب بیعاری گفتم تامل این هر دو بیکبار چون کردی گفت از ان بیکاری
که بازیچه عالمان صحبت علم گذاشته و در طلب لهو ولعب همت گماشته و از ان
بیعاری که بیک طپانچه قناعت نکردی و چاپلوسی پیش گرفتی تا مگر در تماشای
این جشنت مطلق العنان دارم حالی دستش بوسیدم و تمامت عمر بهیچ مجمع سرور
مرور نکردم الا بندرت که مجبور بودم و معذور قطعه ای دل اندر پی نشاط مرو * که از و
صد هزار غم خیزد * طالب عافیت بدهر مباش * که از ان عافیت الم خیزد * حکایت
مگر در کتاب کیمیای سعادت غزالی دیده باشی که شخصی هر هفته جامه بخیاطی بردی
واجرت را نقد ناسره بدو سپردی خیاط از انجا که اهل حال بود بدانستی و نگفتی تا روزی
خیاط بمهمی رفته بود و آن شخص بیامد و وجه قلب را بشاگرد داد وی بشناخت و بامرو
بمنازعت برخاست حالی اوستاد برسید و صورت حال بدانست از ان مرد عذر خواست
وشاگرد را نهانی ملامت کرد که ای جان فرزند همان بهتر که در تصفیه قلب خود بنقد
بکوشی و نظر از نقد قلب دیگران بپوشی چه حال روزگاری دراز است که مرا با این مرد
مجاملت است و او را با من این معاملت و سخت بترسم که اگر او را رسوا کنم خدایم رسوا
کند و نقد همتم بر محک آزمایش ونماید قطعه نقد گو پاک باش و گو ناپاک * که من از
هر دو پاک شستم دست * چه کند صد هزار گنج گهر * هر کرا یک پشیز همت هست * یاری
ترا چه افتاده بود که بوته دل بر آتش ناصبوری گداختی و بصیرفیان بازار تسلیم که
بآزار خاطری رضا ندهند التفات نکردی قطعه همچو خیاط بیوقوف چرا * ای پسر
گز نکرده پاره کنی * جهد کن تا مگر بوصله صبر * هر کجا پاره ایست چاره کنی * حبیبا آن
خیاطان کیانند که سوزن نامرادی بدیده نفس اماره فرو کرده و پاره های دل را
با سوزن بلا رفو نموده جامه انقباض را بمقراض اعتراض بریده و پیراهن صبر

عہ مجاملت
باکسی نکوئی کردن ۱۲
عہ انقباض

برشتهٔ قناعت دوخته اندر استی اگر مردی این پیشه پیش گیر و پا را از سر خویش که اگر
چنین دستی داری از آستین برآر و اگر خود چنین دامنی بجود گمان بری بر کمر زن
تا آنکه بلوم لایمی و اوراک نالایمی چنان سر از جیب مکافات برکشی و بعنا و بدخیزی
که گوئی تهمتن بخون سیاوش برخاسته و بهمن بر سر زال لشکر کشیده الا آنکه چون
از ارباب پادهٔ دنیا خشونتی بینی نهانی مدح کن و عیانی قدح در باطن دعا کن و
بظاهر نفرین تا بدعا اجابت یابند و از نفرین نفرت کنند قطعه نعین را باز گونه نی بندند
ترکتازان چو شب روند براه * تا بدانگه که روز روشن شد * کس نگرد و ز رازشان
آگاه * حکایت یکی از دوستان گفت که چونست که هرگاه از امور دنیا منشوری
با تو اتفاق افتد چنان راه از چاه باز دانی که گوئی چندین هزار بار در شب تار
آن راه را بسلامت رفته و چون رفتارت بینم خلاف گفتارت نماید و بدین سبب
هیچت از دنیا بهره نباشد گفتم غالبا علت همان دانستگی است که درین راه چیزیکه
بکار آید ندیدم قطعه مرا تحمل جور زمان بباید کرد * که عار آیدم از دست دون قفا خوردن
بلای تیره قناعت کنم معاذ الله * توان چو آب ز سرچشمهٔ صفا خوردن * غنی بخوان
گدایان کے التفات کند * که ننگ آیدش از سفرهٔ گدا خوردن * طبیب شهر که
هر خسته را دوا بخشد * نه لازم است مرا او را چو او دوا خوردن * لاجرم اگر ضرورتی
پیش آید و در وزی با ارباب دنیا راه مدارا پیش گیرم و چون رفع ضرورت شود
سر خویش گیرم و هم آنزمان را که چندی مدح گفته ام چندی قدح گویم تا دو کار خود
بندد یکی کفاره گناه دادن و آن دیگرے خرمن علاقه بر باد دادن تا مگر نفس را
جز خدا ملجائی نماند و زیاده از ضرورت با خداوندان مال نیامیزد و محبت ظاهر که
مطلوب نفس است از میان برخیزد و از آنان که چندی بدیشان گریخته بود بخدا
گریزد چه عادت نفس آنست که چون پناهی نه بیند بخدا پناه برد و از فرع خلق
بخالق اکبر التجا جوید قطعه نفس کافر بود ضعیف نهاد * نیاب با مردمان بیامیزد *
چون از ایشان ملامتے شنود * از فرح در خدای بگریزد * حکایت یکی جامه

بصبّاغ داد که نیلی کند روز دیگر بطلب پیش رفت مرد عذر آورد که جامهٔ نیلی در خور
ماتم زدگانست و من این رنگ را بفال بد دانستم اگر فرمائی رنگ نیکوتر کنم گفت ای
بس نیکو گفتی هر رنگ خواهی کن مگر چندی بران برآمد و هر روز که صاحب جامه بطلب
پیش رفتی و تقاضای جامهٔ خویش نمودی صبّاغ نیرنگی تازه بنیاد نهادی و دادرا
برنگی تازه وعده دادی تا روزی مرد متغیر پیش رفت که جامه را بهر رنگ پس ده و
از نیرنگ بس کن که یک جامهٔ ساده صد هزار رنگ قبول نکند صبّاغ که هم اول روز
جامه را گم کرده بود و اینهمه عذر بجهت آن می آورد بغیر از راستی چاره ندید گفت ای برادر
معذور دار که جامه ات را در خم نیستی زده ام و رنگ عدم گرفته مرد بخندید که سبحان من
هر رنگ دیگر کنی مختاری اما این رنگ مکن که حلالت نکنم قطعه یاری ای دل تبر
عشق نگوئی ✤ ترک هر چیز و هر که خواهی کن ✤ وانکه اندر جهان ببازی عشق ✤ شاهی
از ماه تا بماهی کن ✤ قطعه ای دل که هر دم از خم فکرت برآوری ✤ صبّاغ وار جامهٔ امید
رنگ رنگ ✤ سهل است هر امید که داری بروزگار ✤ جز رنگ این هوس که کنی در
جهان درنگ حکایت مرا هیچ چیز چنان زشت نیاید و از هیچ چیز چنان غیرت نگرفتم
که وقتی خواجهٔ بخیلی را بر سفرهٔ فقیری یافتم که برغبت تمام لقمه های گران بر میگرفت
و بی زحمت خاییدن فرو میبرد چنانم بخاطر است که فقیر لقمهٔ بیش نخورده بود که بخیل
سفره را خالی کرده و حالی بی هیچ اعتذاری برخاست و برفت لختی نگذشت که
غوغای عظیم استماع رفت پس از تحقیق معلوم شد که پسر بخیل بینوائی را بجهت
و حکم بلعیت رفته بخیل را بتقاضا گرفته اند نیک چون گل شگفتم و گفتم الحمد لله بر سر
بینوائی که بر گلوی بخیلی رود و بیت خوفی نوشته اند قطعه مال مسکینان بحکم کردگار
خون شود ناچار در کام بخیل ✤ هم بدان صورت که از فرمان حق ✤ در گلوی قوم قبطی
آب نیل ✤ حکایت ندانم در چه شهری بود که مسافری را ملول دیدم موجب ملالت
پرسیدم گفت روزی امروز را از خوان فلان خورده ام و فکر فردا را دارم گفتم ای برادر
غم مخور که فردا نیز خوان نهاده روزی آماده است گفت از کجا گفتم از انجا که هنوز زبان

۱ صبّاغ رنگریز
۲ تقاضا مطالبت
۳ درنگ مکث و تانی
۴ خاییدن جویدن

بفضول سخن باز نکرده بودی در تضییق رحم مادر جا داشتی هر روزت میرسید ای احمق
مگر نشنیده که در شرع سید علیه السلام هر که بچیزی اقرار کند بر وی واجب شود که از
عهدهٔ اقرار بر آید چگونه روا داری که خداوند عز و جل فرماید و ما من دابة فی الارض
ولا طائر یطیر بجناحیه الا علی الله رزقها و از عهدهٔ اقرار خود بر نیاید قطعه چه کافر نعمتست
این نفس غدار ٭ که هر روزش دهد روزی خداوند ٭ ولی هرگز چو کافر نعمتانش ٭
نباشد دل بشکر دوست خورسند ٭ گفت ای عزیز راست گفتی ولی من درین بلد
غریبم و کسیم نشناسد و اینهمه قلق و اضطراب بجهت کربت غربت و ناشناسی خلق است
گفتم ای رفیق نه تنها غریب بلدی که غریب بلیدی چه بلادت تو تا بحدیست که ترک ضجر
نکردی و ترک فضولی نگفتی باری چون تو خالق خود را نشناسی جای آن دارد
که خلقت نشناسند و مثل تو بمثل آن ابله ماند که از فقیری سوال کرد که درین شهر
متکفل احوالت کیست گفت خدا ابله بدان جواب قناعت نکرد و دیگر باره پرسید
همان جواب شنید باز سوال همان بود و جواب همان تا فقیر بتنگ آمد خواست ابله را
بجوابی حکیمانه الزام دهد گفت ای رفیق حقیقت که گبری در همسایگی خانهٔ ما منزل دارد
و بعلت قرب جوار هر روزم قرص نانی میدهد و بدان قناعت میکنم ابله بخندید که
حال راست گفتی و اصرار من بدان جهت بود که صورت واقع معلوم کنم فقیر بعبرت در وی
نظر کرده گفت زهی بی شرم که خدا از گبر کمتر گیرد قطعه نفس کافر نعمت ما را نمیدانم
خدای ٭ فطرت از فولاد و آهن کرده یا از روی و سنگ ٭ وعدهٔ مکذوب خلقش رخ کند
چون لاله سرخ ٭ نعمت موجود حقش دل کند چون غنچه تنگ ٭ قطعه شکر دشمن عیشت
نگو ای دل ٭ چون رسد روزیت ز سفرهٔ دوست ٭ صبر بر جور مردمان داری ٭ گر
درندت بتن هزاران پوست ٭ و امتحان خدای در حق تو ٭ راستگوئی حدیث سنگ
و سبوست حکایت یکی از لشکریان را شنیدم ابرهٔ قبائی بخیاط برد استاد
مردی ظریف بود پرسید که این ابره را چند قبا کنم گفت اگر اندکی بیشتر شود گفتا آری
اگر قدری کوتاه و تنگتر خواهی دو قبا بآسانی کند مرو را چون لفظ آسانی بگوش رسید

دیگر طمعش بجوش آمد گفت ای اوستا و نیک تامل کن شاید سه قبا هم ممکن باشد گفت
اگر کوتاهی و تنگی را عیب ندانی و اجازت دهی چار قبا و زیاد تر نیز ممکن است سپاهی
تبسمی بجبج خیاط داد و گفت ای اوستاد سپاهیان را چندانکه جامه تنگ تر و کوتاه تر
است در میدان رزم چست تر و چابک تراند اکنون جهد کن که پنج قبا محکم و جیب و
اندازهٔ تنگی و کوتاهیش باهم درست باشد ازین یک ابره ترتیب دهی این بگفت
و برفت پس از هفته بطلب پیش آمد استاد خیاط پنج قبای خورد باندازهٔ لعبت طفلان
درپیشش فرو ریخت مرد سپاهی چشمش سیاهی گرفت و حیرت زده بر روی استاد نظر کرد
گفت این قباهای خود باین اندازه و ترکیب از آن کیست گفت از آن تو گفت ای استاد
نگفتی پنج قبا از یک ابره ساخته شود گفت ای برادر حال نیز چنین است لختی زحمت کشید
بشمارید اگر کمتر باشد باز خواست فرماید گفت دانم پنج است ولی قبا نیست گفت
نیک تامل کنید اگر پیراهن و زیر جامه باشد غرامت گیرید گفت ای اوستاد ظریفی
تا چند دانم قبا است لیکن بغایت تنگ و کوتاه است گفت ای عزیز گناه بر من نیست
چه مگر گفتم تنگ و کوتاه شود گفتی جامهٔ سپاهیان چنین باید خود دانی که ابره که یک قبا
از و بصعوبت در آید چون پنج قبا شود و ازین بزرگ تر نخواهد شد قطعه از کاسهٔ آشی که
بیک فلس خریدی ✽ خواهی که همی اطلس و سنجاب بر آید ✽ از قطرهٔ آبی که مگس را نکند سیر
خواهی که همی رود سینجاب بر آید ✽ قطعه راستی این حکایت از سر صدق ✽ کار بازرگانان
ماند ✽ ابلهی سفله کز سخافت رای ✽ نظم یک خانوار نتواند ✽ چشم دارد که همه جهان او را
بیر چندین هزار گرداند ✽ حکایت سبحان الله هنوزم عجب آید از حال فیلسوفی
که با من سابقه خصومتی داشت وقتی مرا در خانقاه یکی از اهل حال دید جنگ و جدل
آغاز نهاد که از اهل قال چه دیدی که از ایشان گشتی و از اهل حال چه یافتی که بدیشان
پیوستی گفتم نکته آنکه این نوع اعتراضات که حالی مولانا میفرمایند از ایشان استنباط
نکرده قطعه نعمتی گویند ازین افزون نباشد در بهشت ✽ کاندرو کس را نباشد با کسی
جنگ و جدال ✽ من غلام اهل حالستم که لب بربسته اند ✽ با خیال دوست چون اهل

از قبیل و قال **حکایت** وقتی یکی از همنفسان گفت حبیبا چرا خداپرستان خود را از نظر خلق پنهان دارند گفتم تا غیرت محبت آشکار نکند و در حقیقت خداپرستان دو صنف دارند بوجهی کریم اند بوجهی بخیل اما از انجهت کریم اند که سرمایهٔ هستی بدوست سپارند و از انجهت بخیل اند که سر دوست از هر که هست پنهان دارند **قطعه** با هر چه در زمانه کسی را تعلقی ست ❋ پنهان کند اگر همه سنگ است اگر گیاه ❋ دانی که سنگ سرمه و بیخ گیاه را ❋ دارند از تعلق خاطر چسان نگاه ❋ ور نه چرا بجیب و بغل همچو سیم و زر ❋ اهل جهان نگاه ندارند خاک راه ❋ غالباً موجب تجمل و کرم تعلق و عدم تعلق باشد بهر چه علاقهٔ محبت بیشتر است در ضبطش بیشتر کوشند و هر چه کمتر از و چشم پوشند **قطعه** خوش وقت آنکه در نظر همتش جهان ❋ در عشق دوست با کف خاکی برابر است ❋ خاکم بسر که هر دو جهان با خیال دوست ❋ در چشم اهل دل ز کف خاک کمتر است ❋ **حکایت** زنی فاحشه را گیسو بریده بر خری سوار کرده ببازار و برزن میگردانیدند و از هر گوشه چندین هزار نفس تماشا بروی گرد آمدند در ان میان فاحشه را نظر بر زنی افتاد که با وی سابقه معرفتی داشت تبسمی کرد و گفت ای خواهر توانی این فعل را نقل محافل کنی و پیرایه بر آن بندی تا مگر موجب رسوائی من شود **قطعه** نفس را بین که با هزار گناه ❋ خویش را ز اهل حال میداند ❋ هر چه بر وی کمال عرضه کنند ❋ سر بسر را خیال میداند ❋ **حکایت** رمالی در علم رمل دانبال سر آمد بود و هر چه بودی گفتی وقتی یکی از ظریفان در زیر خرقه خرزهٔ خویش بدست گرفته بد و گفت ای برادر زحمت کشیده قرعه بینداز و معلوم کن در دست من چیست رمال قرعه بینداخت بعد از اندک تاملی گفت چنان دانم که آنچه در دست داری چیزیست دراز و میان خالی که رگهای سخت و پهپای قوی دارد و فرود آن بفاصله دو انگشت سوراخی ست که از جنس آن چیز را بدان سوراخ آمد و شد بسیار بوده **قطعه** آن شیخ ریاکار که بر دوش فکنده ❋ چون اهل صفا خرقهٔ تقوی و کرامات ❋ این بس که بدیدیم و شنیدیم کزین پیش ❋ میگردد شد آید بسبوکوی خرابات **حکایت**

روزی نشسته بودم خادم دوان دوان آمد که جمعی از اعیان حضرت در فلان جای
نشسته هنرهای ترا در لباس غیبت جلوه میدهند گفتم غم مخور که بدین دستور عیب خود
مستور میدارند گفت چگونه گفتم مگر نشنیده ی که غلامی وجه امیری تبریزی داد عالی
نعل کفش بر زمین سود تا مشتبه شود امیر از یکی پرسید که این چه میکند گفت گوز پامال
میکند قطعه سخت پامال میکند جاهل * عیب خود در الغیبت دگران * عارفی کو که
عیب مردم را * نیک باشد بچشم دل نگران * حکایت یکی پیش فقیهی رفت که خانهٔ ما را
بیت الخلائیست رو بقبله و این معنی در شرع حرام است چون کنم گفت سهل باشد چون
بر مبرز نشینی قدری میل کن هیئت گر روی بقبله است ترا مبرز و رنشست است * نیکو
از آن اندکی از میل نمائی * حکایت در شکبین که یکی از توابع تبریز است یکی را فحلی بود
بغایت نجیب و نیکو اندام مثنوی تو گفتی که از تخمهٔ رخش بود * کش اندام نیاب و
روان بخش بود * برفتن چو باد و بجستن چو برق * همه لطف و خوبی ز دم تا بفرق * بپا
چو اسپان نجد * ز زیبائی خود دبا وهم بوجد * و این فحل تا بحدی مشهور بود که از سایر
رستاقات هر کرا مادیانی بود بدانجا بودی و بر فحل مزبور عرضه کردی چه هر کرا از
آن کرّه راهواری بدست افتادی بعشرهٔ دینار از دست ندادی و خداوند فحل قانونی
معیّن نهاده بود که تا ابرهٔ قبائی نگرفتی بدان معاملت راضی نشدی و نیز زیاده
از یک دفعه فحل را ارسال نکردی و همانا که چون زنان رماده موجود و فحل نادر الوجود
بودی قطعه دختر مسکینی زخاطر بکر زاد و بکر رفت * وین عجب نبود که باشد در جهان
قحط الرجال * هم مگر بکر سخن را بعد ازین قاآنیا * در حجاب طبع بنشانی چو ربات الحجال
دهقتی مسکینی را مادیانی بود بمشکبین برد و نخست ابرهٔ قبائی که از طریق گدیه تحصیل کرده
بر سبیل هدیه تسلیم کرد آنگاه فحل را بیاوردند و مادیان را بردی عرضه کردند فحل بعادت
دیرینه دودانی دستها بر داشت و خروشیدن آغاز نهاد و پردهٔ بینی باز کرد و ارباب
حل و عقد پیش دویدند و مادیان را در محمل بداشتند و از آنجا که مادیان خسته
و کوفته راه بود در مقام منع که مقدمهٔ تقاضاست برنیامد چه حکیمی گفته که اصل حکمت

در لگد انداختن مادیان و امتناعش در اول حال است که لختی نشق فحل فرو نشیند و قضیبش سرکشی فرو هلد تا اندکی سست شود و تطبیقش با موضع مخصوص درست آید والعهدة علی الراوی قطعه حکایتی که کس از قول دیگران گوید * اگر صواب بود ور خطا است معذور است * حدیث کفر کسی گر ز دیگری شنوی * مخوانش کافر کز رسم مردمی دور است * فی الجمله آهنگ مادیان کرد و میل مستقیمش میل مرکز مستدیر نمود چه در نیکه احسن الاشکال است جای اشکال نیست ع فارسی گو گرچه تازی خوشتر است یعنی این فحل بمحاذات کون مادیان واقع شد بقوت تمام در سپوزید و چند انکه بیرون بر خاستن مفید نیفتاد و بعد از فراغ خداوند مادیان باره رفته و کون دریده مادیان ملوط مجروح را پیش انداخته بسمت خانهٔ خویش روان شد و نرنگ نرنک میراند و این رباعی میخواند رباعی گر چرخ جفا کرد چه بیباید کرد * ور ترک وفا کرد چه بیباید کرد سیخواست دلم ره بر نشان آید تیر * چون تیر خطا کرد چه بیباید کرد * اتفاقاً در راه یکی از دوستان با وی دوچار شد پرسید ای عزیز کجا رفته بودی گفت بقصبهٔ مشکین گفت مگر مهمی واجب بود گفت آری کونی وا بره قبائی بدوختن بودم رفتم دادم و تنگ بخانه میبرم قطعه گوملول از سخن راست نشو قاآنی * ستم است از سخن راست ملول گشتن * چه روی پیش بزرگان چه دهی عمر بباد * عین غبن است پی سود و مزد گشتن * چون بهر روز ترا روزی مقدور رسد * زشت باشد زپی رزق مقدر گشتن * روی و جان دهی و سود نه بینی ستم است * رفتن و دادن و با دست تهی گشتن * خاتمه در نصیحت ابنای ملوک پندی چند چنانکه عقلا گویند گویم هر که خواهد پند گیرد و هر که نخواهد نپذیرد نظم ما برادران نقد جان بخشیم * جنس معنی برایگان بخشیم * هر کسی کان متاع نپذیرد * نقد ارزان بازپس گیرد * پند ای عزیز مراتب امراض مملکت بمنزلهٔ مراتب امراض جسد است و مراتب سیاست بمنزلهٔ معالجات پس هر چه مرض قوی تر است معالجه قوی تر باید چنانکه بعضی امراض بتطلیه و امثال آن مرتفع شود از قبیل صداع برخی از امراض مملکت

ابناء یعنی اولادان
لختی یعنی شمہٴ
نشق یعنی میلان
قضیب یعنی نره
مکان یعنی سخت
سپوزیدن یعنی درون کردن
ملوط ملوط
لواطاً داده شده
مزد یعنی مزدور
قرض دار
سود و منفعت
رایگان
ارزان و مفت
تطلیه ضماد کردن و مالیدن

تهدید و تخویف زائل گردد و برین قیاس چنانکه هر عضوی بدرد آید علاج آن عضو بخصوص با عضوی که منشاء آن مرض است لازم افتد در اشخاص مملکت نیز این مراعات واجبست یعنی وزدان را ببریدن دست وحسود وسعایت کنندگان را بقطع زبان و خواجگان بخیل را بگرفتن مال و صاحبان عشیره را بنفی از عشیره و رؤسای طائفه را بتفرق و برین دستور حکمت اشرار مملکت شقاقلوس را مانند و مملکت بدن را و اخیار مملکت بمنزلهٔ اعضای صحیحه پس همچنانکه شقاقلوس از عضو علیل بعضو صحیح سرایت کند اخیار نیز خوی اشرار گیرند لاجرم علاج آن همان علاج شقاقلوس است یعنی تا هر کجا که سرایت کرده قطع لازم است و الا شخص مملکت بمهلکت انجامد پند حواس ظاهر و باطن بمنزلهٔ دیده بان عضوند که هر یک را فائده علیحده و شغلی علیحده است چنانکه حاسهٔ بصر ادراک مبصرات کند از قبیل الوان و اضواء و حاسهٔ سمع ادراک مسموعات کند از قبیل اصوات و الفاظ و برینقیاس هر یک عملی مخصوص دارند که آن دیگر را در آن مدخل نیست چنانکه گوش بشنود و چشم ببیند و برینقیاس پس در اطراف مملکت دیده بانی از پی هر عمل که قوهٔ آن عمل و ادراک آن عمل در و باشد لازم است و چه عادل بادشاهی باید که در ینباب پیروی خدای عز و جل کند یعنی بنظر دقیق ملاحظه فرماید که کردگار در بن شخص قوهٔ کدام عمل بیشتر نهاده مثلاً اگر قوهٔ تقریر دارد و ادراکش بیشتر است بر رسالت و سفارت بگمارد چه اگر جز آن لیاقتی داشتی خداوند فیاض کرم کردی و برینقیاس هر کس را همان عمل دهد که خداوند عالم عز و علا آنرا داده مثلاً مردمان شجاع و تیز مغز که باید بر دشمنان حوالت فرماید بر دوستان حوالت نفرماید که منشاء فتنه و فساد شوند چنانکه هر یک از دیده بانان بدن را چون منقصتی روی دهد در عملش قصوری افتد و اصلاحش واجب باشد همچنان دیده بانان مملکت را چون منقصتی افتد اصلاح واجب گردد و گاه باشد که اصلاح نه پذیرد لکن مراقبتش لازم است و برینقیاس پند کسانیکه نظر ارفت و شوخی بسیار کنند یا بغایت رقیق القلب و وسیع الخلق باشند سرداری و سالاری

سعایت بدگوئی ۱۲
بقطع قطع کردن ۱۲
عشیره
اهل و قبیله ۱۲
اخیار
برگزیدگان ۱۲
حاسه حس
قوه توانائی
پیروی پس رفتن

نشایند چه این صفات موجب جسارت لشکریان شود و گاه باشد که هرچه گوید لطافت
و شوخی حمل کنند و نیز اندک مهربانی و وسعت خلق لازم است که لشکریان را بیم جستن
و بستن نباشد و دور نیست که از بیم چشم و گوش حقوق نعمت پادشاه فراموش کنند
و در مخالفت همزبان شوند و در وقت جنگ سستی کنند تا کار فاسد شود **مثنوی**

کسی را که شد حکمران بر سپاه ✿ دو خصلت همیداشت باید نگاه ✿ عتابی نهان اندر و
صد خطاب ✿ خطابی نهان اندر و صد عتاب ✿ بهر نوش او نیشها جانگداز ✿ بهر نیش او
نوشها دلنواز ✿ بیک دست شمشیر زهر آبدار ✿ بیک دست دریای گوهر نثار ✿ بخلاف
وزیران و صدور که هرچه تواضع و وسعت خلق شان بیشتر باشد قضاء حوائج و تالیف
قلوب که موجب بقای مملکت است نیکوتر فرمایند **پند** پادشاه نه چندان ظریف
و شوخ چشم باشد که دشمنان از سطوتش نیندیشند و نه چندان معبس و مهیب
که دوستان عرض حوائج نتوانند چه این هر دو صفت اندک اندک منقصت آرد

پند پادشاه سفرا و ایلچیان را احترام نماید و نام پادشاهی که مرسل ایشانست
چندانکه خصومتش بیشتر باشد با ادب گوید تا موجب تالیف شود و سفیران را بمال
بسیار و تملق خوشنود دارد که این هر دو در هر مزاجی سازگار است و بقول حکیمی
مرکب القوی است و چرا نباشد که منظور تمامت اهل دنیا همین دو چیز است یکی تملق
که موجب مزید آبروست و دیگر مال و این مال اعجوبهٔ غریبی است تو گوئی شاهد بیست
که بچشم هر شاهدبازی نیکو نماید و تمامت اهل دنیا هرگونه جد و جهدی که دارند از پی
اوست همین قدر بیش نیست که طریق اکتساب را هر یک داعی علیحده گذارند سلطان
گاه خود را ملک گیر خواند و باج ستاند و گاهی ملک دار گوید و خراج خواهد طبیب گوید
معالجه بدن کنم و حق القدم گیرم شاعر گوید مدح گویم و متوقع جائزه ام مقلد گوید تقلید
کنم و حق النظر چشم دارم و بر این قیاس نقال حق اللسان خواهد و بقال حق المیزان
و امار و فواحش حق الفلان و البهمان **مثنوی** بغیر از مال کس را نیست کامی ✿
ولی هر یک بر و بنهاده نامی ✿ نیاز و هدیه خوانندش فقیران ✿ خراج و مال گویندش

امیران ❊ غرض نامش بهرجا و بیانست ❊ طراز محفل و نقل بیانست ❊ و بصد تا
اگر خوانند اگر بیست ❊ چو نیکو بنگری غیر از یکی نیست ❊ و نعم ما قال القائل بیت
عباراتنا شتی و حسنک واحد ❊ و کل الی ذاک الجمال یشیر ❊ باری پادشاه را لازم
است که سفیران و ایلچیان را زیاده توقیر و تمجید فرماید لکن نمایش و اظهار آنچه در
لباس شوکت و جلال و قدرت و اجلال فرماید تا سفیران آنچه کاست را حمل ضعف
و سستی پادشاه نکنند که آن معنی موجب جرئت و جسارت ایشان گردد و چند سلطان
لازم است که هر سفیری که بمملکت بیگانه گسیل میدارد رطب اللسان و عذب البیان
و ملایم خوی و مناسب گوی باشد چه سفیران بمنزلهٔ زبان پادشاه اند و ملایمت
زبان موجب ملایمت دل گردد چنانکه یکی از ندمای هرون الرشید را گویند
که روزی با هرون گفت ترا خواهم نصیحتی کنم و چون مقصود از نصیحت خیرخواهی
است اگر در مطاوی عبارات خشونتی رود معذور دار جواب داد که این نصیحت را
چه باشد که در لباس ملایمت گوئی تا مستمع را در اصغای آن و طبع را در قبول آن
امتناعی نباشد نه بینی که خداوند عز و جل فرماید فقولا له قولاً لینا مثنوی سخن گفتن
خوش است اما بآرام ❊ بآرامی فتد نخچیر در دام ❊ مگو قاآنیا با کس سخن سخت ❊ اگر
خواهی نیفتد در خطر بخت ❊ ولی با اهل دنیا سخت گو باش ❊ چو خنجر تیزدم چون گل
دو رو باش ❊ مباد از نرم گوئی رام گردی ❊ ز مهر و دانه صید دام گردی ❊
پند پادشاه را در ارتکاب محرمات از قبیل خمر و زمر و نرد و شطرنج و امثال
آنها دو خطر عظیم است یکی در نزد خدا و یکی در نزد خلق خاصه در حضور علما و اهل ظاهر
و رسولان و منهیان ایشان که وقعش در نظر آنان کم شود و عوام را بدستاویز آن
معاصی با خود همداستان کنند و از متابعت پادشاه باز دارند و اندک اندک
هنگامه کار بزرگ گردد پند پادشاه باید که چون اهل مملکتی یا شهری عصیان کنند
تمامت اشرار را در حضور اخیار بی قبول شفاعت بقتل و سیاست برساند و باطراف
ممالک خویش بتبلیغ فرستد تا اهالی هر مملکتی معاملت خویش را بدانند و اخیار را

از معصیت بری الذمه دارد و از گناه ایشان تجاهل فرماید چه اگر ایشان نیز بقتل
رسند شهر خالی ماند و حکایت طاعون گیلان شود عیاذاً بالله پادشاه را در عداد
طاعون و وبا که مضرتش عام است محسوب دارند قطعه مرگ چون عام بود فرق
نداند دانا * خواه از نکهت گل میرد و خواه از دم تیغ * عمر فرمانده ایران بسلامت بادا
که کس از وی نکند جان و سر خویش دریغ * پند پادشاه باید که علی الدوام لشکریان را
مراعات کند چه سپاه حارس مملکت است و بسبب استغنای عاجل ترک احتیاج
آجل نگوید یعنی باین علت موهوم که او را در اطراف مملکت دشمنی معلوم نیست در اداء
و راتبه لشکریان نگاه نه دارد و مملکت را از وجود لشکر بی نیاز نداند چه باشد که دشمنی
ناگهان از جایی سر بردارد و در آنوقت تدارک دست ندهد و از کلام حکیمان است
که حادثه کس را پیش از نزول خبر نکند قطعه کشوری را که شد سپاه از کار * بدهد
نظم ناتی و کوس دگر * چون درآمد بحجره عزرائیل * چه کند کاسه فلوس دگر * پند
پادشاه وزیران و امیران لشکر را تا خیانت ملکی نه بیند عقوبت نفرماید چه عامه
اینمعنی را بر تلون طبیعت پادشاه حمل کنند و وثوق مردم تمام شود * پند پادشاه باید
که چون از بزرگان و اعیان ملک خیانت مالی بیند بدیشان سخت نگیرد
بلکه رسم تجاهل نگاه دارد زیرا که پادشاه از دو صفت خالی نباشد اگر ضعیف است
موجب جسارت ایشان شود و اگر قوی باشد مایهٔ وحشت و دهشت شود
و این هر دو عاقبت موجب منقصت و زوال ملک شود و چارهٔ این عمل چنان
کند که زیردستان را بامثال این خیانتها عقوبت کند تا زبردستان پند گیرند
و من بعد بترک آن عمل گویند لیکن نه چندانکه بظلم منتهی شود * پند پادشاه باید
مناصب پدران را برسم میراث به پسران و بازماندگان سپاهیان که در جنگ
کشته شوند واگذارد تا زندگان در جنگ سستی نکنند و اگر احیاناً استحقاق نه بینند
مناصب را اسماً بدیشان مفوض دارد و رسماً بجمعی دیگر که مربی آنها شوند و در حال
چه دادن مرسوم و ادرار و چه منصب هیچ چیز دریغ ندارد * پند عمال را نجابت

گوشمالی لازم است لیکن نه چندانکه از کار باز مانند زیرا که هیچ عاقل عمل ایشان
قبول نکند و لاشک باز بدیشان حاجت افتد پند پادشاه با دشمن قوی مدارا
کند و با دشمن ضعیف جنگ تا چون ضعیف مغلوب شود قوی حد خویش نگاه دارد
و بمدارا و دوستی دشمن اعتماد نفرماید چون او نیز همین مراعات کند و حکیمان گفته اند
که پادشاه غالب دهقان جوان را ماند و مملکت بوستان را و دشمن ضعیف که
در نواحی مملکت است خاربن را لاجرم چون پادشاه قوی با دشمن ضعیف مدارا کند
باندک وقتی دشمن ضعیف قوی شود و سلطان قوی ضعیف پند پادشاه باید
بهر چندگاه لشکر را بتحقیق باز رساند تا نورسیدگان را که بسر حد رشد و کمال رسیده اند
نوازش و التفات کند و منصب بخشد تا دل گرم شوند و پیران را که از کار افتاده اند
معزول دارند لیکن جوانان ایشان را بجای آنها باز دارد و اگر برخی را جانشین
که بکار آید نباشد ادرار و مواجب او را در حق او و باز ماندگان او مقرر دارد تا موجب
دل گرمی جوانان شود قطعه بوستان پیرا بهر یک چند گردد گرد باغ * تا برآرد گر
گیاهی بنگرد زار و ضعیف * تا کند سیراب و باز از نو نماید تربیت * گر درختی بارور
بیند ز بی آبی نحیف * پند سرگروه و امیر جیش را سه صفت باید اول شجاعت
دوم اصابت رای سوم تجربت پند پادشاه چون در دفع دشمنی عزیمت فرماید
باید که دو معنی را ملاحظه فرماید اول آنکه از طرفی دیگر آوازه در اندازد و بحسب ظاهر
از طرق و شوارع آنطرف سوال فرماید لیکن در باطن تهیهٔ طرف خصم کند و گاه
بر سبیل ندرت آنطرف را نام برد تا موجب اشتباه شود دوم آنکه پیش از تهیهٔ
اسباب حرکت نفرماید یعنی وقتی نهضت کند که گوئی با دشمن برابر است تا اعیان
دولت را حالت منتظره نماند سوم آنکه هر روز لشکریان را بمزید خلعت و انعام
مشعوف و مسرور دارد چهارم آنکه از حراست لشکر و تنبیه تغافل نفرماید که فتنه
در وقت انبوهی لشکر مستعد تر است از سائر اوقات چه باندک صفیری برخیزد
و تا دقتی بسیار ننشیند لاجرم باید که ظهور سیاست بیشتر از سایر اوقات باشد تا

لشکریان بترسند و حد خویش نگاهدارند پنجم آنکه کسانی را که مقدمة الجیش فرماید
حلیم و شجاع و کاردیده و کارآزموده و سالخورده باشند نه آنکه تیزمغز و نادان
و بیکار و خوردسال باشد که باندک غوغائی پشت دهند ششم آنکه روز بروز
از احوال دشمن خبر گیرد و نگذارد که از حال او خبردار شود هفتم آنکه تا تواند با دشمن
مدارا کند و بصلح راضی شود که عاقبت هیچ کار را کسی جز خدا نداند و بکثرت مال
و نفر اعتماد نفرماید چه خداوند تعالی فرماید و کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة
هشتم اگر ناچار کار اولی موجب تفرقه آخر شود چندانکه بجمعیت و نظام جنگ
کنند فتح بعون الله زودتر دست دهد نهم آنکه ملاحظهٔ باد و آفتاب و تگرگ که روبروی
لشکر واقع شود زیاده فرماید چه بسیار شنیده و دیده ایم که مقابلهٔ هر یکی از مذکورات
موجب سستی لشکر شود تا بحدیکه از جنگ عاطل و باطل آمده دهم آنکه بفتح اندک
اکتفا فرماید و دشمن را تعاقب نکند چه بسیار دیده و شنیده ایم که درینحال لشکر منصور
مقهور شده و نیز لشکر را وادارم که از دشمن آسوده نگردد و بنهب و غارت و تاراج
باز ندارد چه بسیار اتفاق افتاده که دشمن باندک خودسازی مراجعت نموده
بر لشکر خصم ثانیاً غالب شده و جزئیات حرب و لشکرکشی زیاده از آنست که
هزار کتاب کفایت کند تا بدین مختصر چه رسد پند سه چیز است که پادشاهان را
از کار باز دارد و بغفلت سپارد اول شهوت و مجالست کواعب و اتراب دوم
حرص جمع مال و زیادتی اسباب سوم مداومت قمار و شراب پند پادشاه باید
که کار بزرگ بر دوش خوردان ننهد که درازگوش بار فیل برندارد پند پادشاه باید
که خانهٔ مردم بنزول ندهد که خدا همین معاملت کند پند دخل سرچشمه است و مخارج
جوئی چند که آب سرچشمه در آنها جاریست و لاشک چون سرچشمه بسته شود
جویها خشک شود پس هر کس آب در جو جاری خواهد سرچشمه را رعایت کند پند
پادشاه باید وضیع را بشریف نگمارد که نیز بار خدا همین معاملت کند پند خرج
باندازهٔ دخل باید کرد نه آنکه خرج معلوم باشد و دخل موهوم چه اینمعنی بغایت

تا مستقولست که پا در پیش قدم و بارگیر و رچیز عدم باشد قطعه الا ای آنکه خرجت هست موجود و کارت می نباید دخل معدوم * نشنیدستی کسی از بهر جولان * نشیند بر فراز اسپ موهوم * نگاید خلق الا درگه جلق * کس موهوم را با کیر معلوم
پند پادشاه باید که مملکت را بلشکر نگاهدارد و لشکر را بسیم و زر که گفته اند لا ملک الا بالرجال ولا رجال الا بالمال پند پادشاه باید رعیت را آباد دارد تا خزینه آباد ماند و چون خزینه آباد بود لشکر آباد ماند و چون لشکر آباد بود کشور آباد ماند و چون کشور آباد شود حوزهٔ ملت آباد ماند و چون حوزهٔ ملت آباد شود خدا و بزرگان دین را خوش آید لاجرم بآبادی دنیای خویش عقبای خویش را معمور خواهد داشت
پند پادشاه باید بسخن سخن چینان اعتماد نکند پند پادشاه باید غریبان را نراند و زوار و تجار و غربای مملکت را پیش خواند و نوازش کند پند پادشاه باید دین را توقیر کند و دشمنان دین را تحقیر فرماید پند پادشاه باید از خدا غافل نماند تا خدای از وی غافل نباشد پند پادشاه باید هیچ حکمی جز بعدالت نفرماید که الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم و من گفته ام هر آتشی بنفس باد تیزتر گردد مگر آتش ظلم که بباد نفس مظلوم خاموش شود پند پادشاه باید تواضع کند و تکبر نفرماید که تواضع صفت اتقیا هست و تکبر صفت اشقیا و من گفته ام اهل تکبر را در نطفه غش است چه سرکشی صفت آتش است و شیطان از آتش بود و اهل تواضع را نطفه پاکست چه افتادگی صفت خاک است و آدم از خاک بود پند پادشاه بشکار حریص نباشد چه بسیار اتفاق افتاده که دشمنان در شکارگاه کمین کرده منتظر نشسته اند بهر حال موضع شکار و موقع شکار هرچه پنهان تر بهتر پند پادشاه باید زوار و تجار مملکت را چندان گرسنه ندارد که کارشان بجان و کاردشان باستخوان و غافل چون پروانه خود را بشمع زنند چه همیشه چنان نیست که پروانه بسوزد شاید شمع وقتی خاموش شود و پند چنانکه نظم بدن و صحت مزاج بسبب معارضهٔ اضداد است نظام مملکت نیز بی تکافو اضداد صورت نه بندد و پند

۵۱ … و دفع نهادن … … مشارکت کردن ۱۲

چنانکه امراض طبیعت از غلبهٔ اخلاط است و چندانکه اخلاط قوی تر مسهل و منضج
قوی تر لازمست همچنان امراض مملکت بسبب غلبهٔ اشرار است و لازمست که
منضج مدارا ایشانرا از زوایای مملکت که بمنزلهٔ عروق جسد است جمع نموده آنگاه ازاله
نماید پند پادشاه سایهٔ خدا است و عادت سایه آنست که متابعت صاحب سایه
کند پس چنانکه خدا بر احوال بندگان اطلاع دارد پادشاه را نیز اطلاع از احوال
بندگان باید و همچنانکه خدا هر یک را بوسیلهٔ روزی دهد پادشاه باید هر یک را
بوسیلهٔ منصب و ارجاع خدمات چند که لائق حال هر یک باشد روزی دهد پند
چنانکه خداوند ستار است پادشاه باید گناه بندگان را ستاری کند تا وقتی که خود
پردهٔ خود بدرند و اصرار کنند و مستوجب عقوبتها گردند پند چنانکه خدا امین است
باید پادشاه امانت مردم نگاهدارد یعنی راز هر یک بدیگری نگوید چه بسیار اتفاق
افتد که بدین واسطه مردم باهم اتفاق کنند و با پادشاه نفاق ورزند و امری منظم
ازو می پوشند و نهانی در تخریب کار بکوشند وقتی پادشاه مطلع شود که اطلاع
سود نبخشد پند چنانکه خدا کریم است پادشاه باید کرم پیشه باشد تا موجب تالیف
قلوب شود پند چنانکه خداوند در عین قدرت غفور است باید پادشاه در عین قدرت
عفو فرماید و چنانکه خداوند کافر و مومن هر دو را روزی دهد پادشاه باید صدیق
و زندیق و عالم و جاهل و عارف و عامی همه را برحمت خویش استمالت دارد پند
پادشاه باید اهل تکبر را در امور عامه مدخل ندهد چه کبرش موجب نفرت مردمان
شود و از خصائص عامه یکی آنست که صفت جبریان دارد یعنی نیک و بد را
بپادشاه نسبت دهند و چون از اعیان مملکت نفرت گیرند پادشاه را نفرین بد
فرستند پند پادشاه باید آنانرا که بتلون مزاج معروف اند مدخل ندهد که وثوق
مردم کم شود و کینهٔ پادشاه در دل گیرند پند شحنهٔ مملکت مردی مرکب القوی باید
که هر دو طرف نگاه دارد یعنی هم محافظت ناموس خلائق کند و هم جانب اغنیا
و اعیان دولت که بلهو و لعب مفطور اند نگاهدارد چه اگر اعیان حضرت را بعیبی گیرد

از دو منفعت خالی نیست یا در حضرت پادشاه سعایت کنند تا او را معزول دارند و کسی که هم مشرب خود باشد منصوب سازند آنوقت ناموس خلائق بکلی از میان رود و یا اگر پادشاه از سعایت ایشان واقف شود و بسخن ایشان التفات نفرماید کینهٔ پادشاه در دل گیرند و در ملک و مال خیانت جائز دارند پند پادشاه باید در وقت غضب و ناخوشی خیانت کاران را پیش نخواند چه بسا باشد که بیش از گناه عقوبت فرماید پند پادشاه باید اهل باطن را در حضور اهل ظاهر تمجید کند و بالعکس تا از قیل و قال آن دو طائفه آسوده باشد لکن بطریقی که هر یک پادشاه را از سلک خود داند پند پادشاه باید اگر چه در ولایت خود تفرج فرماید حفظ و حراست نفس را چنان مراعات کند که در مملکت دشمن چه داعیه و حسد چنانکه در خارج مملکت هست در داخل نیز باشد پس هر که ایمن تر است بخود نزدیکتر دارد پند پادشاه معتمدانی که بسفارت فرستد کم اوضاع و پر طمع نباشند و الا فریب خورند پند پادشاه باید ذخیرهٔ ظالم بگیرد و بدیهٔ مظلوم بستاند که این هر دو خالی از مصلحتی نیست و اگر علت هر نصیحت گفته شود سخن بدراز کشد پند آنانرا که پادشاه پیش از سلطنت رعایت میفرمود پس از سلطنت رعایت بیشتر کند تا موجب استمالت دیگران شود چنانکه امیر اسمعیل سامانی عنوان رسائل دوستان را پس از ارتقا بمعارج سلطنت چنان مینوشت که پیش از آن و چندانکه ارکان دولت منع کردند جواب داد که دوستان چنین روزی از خدا میخواستند که موجب مزید مرتبت ایشان شود و اگر ما امروز مرتبت ایشان بکاهیم انصاف نباشد و غدر کرده باشیم پند ثغور مملکت بمنزلهٔ اطراف جسم است که افاضهٔ روح بدیشان کمتر شود لاجرم چون طبیعت از اعتدال منحرف شود نخست ایشانرا منقصت افتد پس لازم است که پادشاه در حدّ است آنها اهتمام بیشتر فرماید پند چون عضوی ضعیف باشد نخست مرض بدانجا گراید لاجرم چون باهل مملکتی یا طایفهٔ ظلمی رسیده باشد رعایت آنان بیش از دیگران لازم باشد پند پادشاه را دو وزیر باید یکی داخل را و یکی خارج را

سعایت نمامی کردن ۱۲
ارتقا بالا رفتن ۱۲
معارج نردبانها و جایهای بلند ۱۲
ثغور سرحد ملک ۱۲

پادشاه را لازم است که میان این دو اصلاح و بهد و آلا داخل و خارج بمکاوحت ایشان قصور یابد پس پادشاه چون ارتکاب عملی را بموجب حزم لازم بیند تاخیر جائز ندارد که تاخیر نزد و بدآرد پس پادشاه باید بظلم اندک عقوبت بسیار نفرماید چه از کلمات نوشیروانست که بنیاد ظلم اندک بود اندک اندک بسیار شد پس تجار خزینهٔ مملکت اند چند انکه معمور تر بهتر و معموری ایشان منوط بدو چیز است امن شوارع و عدل شارع تا متاع شان بسلامت آید و حکم معاملات شان را جناب قاضی بنهج شرع فرماید پس پادشاه باید اول طرق و شوارع را محفوظ و مضبوط دارد دوم قاضی عدل برایشان گمارد پس مملکت عروسی است که ارباب صنائع و حرف زیور اوست چند انکه بیشتر بهتر پس خزینه و لشکر هر دو را مراعات لازم اما معموری خزینه بجهت معموری لشکر باید زیرا که تا زر هست زر هست و لا ینعکس مگر نشنیده باشی که حکیمان گفته اند اگرچه زر بمنزلهٔ عسل است و مادام که عسل را سر نپوشند مگسان بروی بجوشند لیکن در آنوقت که مگس نباشد هزار طبق عسل سود ندهد پس پادشاه سرچشمه است و طبائع دیگران جوئے چند که از سرچشمه بهر سو جاری شود و لا محاله اگر آب چشمه شیرین است آب جویها شیرین باشد و اگر تلخ تلخ که الناس علی دین ملوکهم پس پادشاه آن بهتر که میل بعدل و احسان و اخلاق حسنه فرماید تا دیگران متابعت وی کنند پس سلطان عادل بمنزلت انسان کامل است که باید از حال هر کس آگاه باشد و الا کامل نیست و یکی از سلاطین زنان را عادت آن بود که زنان را بخانهٔ آنان که سوء ظنی بایشان داشت نهفته فرستادی تا صورت امر معلوم شود پس خاطر پادشاه باید آئینهٔ صاف را ماند که نقوش اعدا و اولیا چنانکه در نفس الامر است در وی جلوه کند یعنی زنگی را پری ننماید و پری را زنگی تا هر کاری مستحق آن کار دهد پس کسانیکه مرتبهٔ موی زدیله و ناخن دارند که چون زیاد شود اذیت رسانند و دفع و رفع شان بهر حیثی واجب است اگرچه بدن را از امثال آنها اینها گزیر نیست از قبیل زنو و داو باش و قس علی هذی من شئت

و ما شئت قریباً و بعیداً چند رعیت گنج است هرچه بیشتر و محفوظ تر خوشتر چند ادبا و
شعرا و وقایع نگاران را پادشاه تربیت فرماید که میراث سلاطین نام نیک است
هرچه بیشتر ماند و وهان سلطنت را نفع بیشتر رساند چند خمیازه و عطسه و امثال
آنها در مزاج صحیح پیک فساد است و با آنکه بحسب ظاهر چندان بدان اعتنا نکنند
و وقع نگذارند لکن اگر علاج نشود مزاج منحرف گردد و ازین قبیل است طبیعت
و ظرافتی که سلطان از اعیان حضرت ببیند اندک اندک موجب جسارت شود
لاجرم اگر وقتی از مقربان حضرت خلاف عادت او امری یا سخنانی استنباط
کند در مقام چاره برآید شاید ملکه‌ئی که موجب منقصتی باشد عنقریب ظهور کند
مخدوم مالک الکتاب همیشه میگوید از جزئی پی بکلی ببرید و الحق راست میگوید
چه عادت نفس است که در مقام عداوت مادام که خود را غالب ببیند اگر همه نوعی
از وجوه باشد از قبیل دشنام و نفرین حفظ خود نتواند کرد چند در هرکه داعیه
منصبی بیشتر ببیند کمتر دهد که لا محاله در آن داعیه بکیدی یا خصومتی واقع است چند
پادشاه در ارجاع خدمات و تفویض مناصب رفتار پسندد و مناط اعتبار داند
نه گفتار بلند را چه مجرب است که هرچه بی مغز و میان خالی تر است بانگش بیشتر است
چند پادشاه باید مؤنت ارباب کمال و حرفت و صنایع را معونت فرماید تا
مملکت بیگانه پراگنده نشود و چه شک نیست که درینحال پادشاه را مذمت کنند
و بمعنی موجب جرئت و حدت خارجیان شود بلکه این نوع مردم را از ولایت بیگانه
طلب دارند تا ملک آباد گردد و نام پادشاه به نیکی برآید چند پادشاه نمود [illegible]
که هر صنعتی دوست دارد و هیچ صنعتی دوست ندارد تا بدان رحمت ببیند و بدین
زحمت نه بیند چند پادشاه باید که طبیعت هرکس بداند و هیچکس خوی پادشاه
نشناسد که شاید او را تملق در امری بغلط فریب دهند چند اگر در حضور پادشاه
کسی بغفلت سخنی رکیک گوید تجاهل فرماید و وقتی در ضمن حکایتی امثال آن
عمل را مذمت بلیغ فرماید تا موجب جسارت دیگران نشود چند حکام پادشاه

خاصه در ابتدای سلطنت کسانی شایند که بهیبت و سیاست کنند تا دوستان از
در آمیزند و دشمنان را بپرهیزند پند پادشاه را چنانکه در ظاهر دو چشم است در
باطن نیز دو چشم باید تا بچشمی ملاحظهٔ حال کند و بچشمی ملاحظهٔ مآل و چنانکه اگر دو چشم
ظاهر یکی باشد موجب نقصان بدنست اگر دو چشم باطن یکی گردد موجب نقصان
مملکت خواهد بود پند چنانچه پادشاه را زبان یکی است گفتار هم یکی باید چه زبان
جاسوس دلست و دل منبع محبت و عداوتست لاجرم چون پادشاه دوگوئی کند
خلق دوروئی کنند دوستان نفاق ورزند و دشمنان اتفاق رفته رفته کار از
دست رود و تیر از شست پند پادشاه ادرار و وظائف طلبهٔ علوم را نقد فرماید
تا پادشاه را دعای خیر کنند و با ارباب دیوان زیاده آمیزش نکند که خوی ایشان
گیرد و دین را زیان رسد پند پادشاه اگر اهل مملکتی را جسور بیند حاکمی مهیب بر ایشان
گمارد تا رفع جسارت ایشان شود کذالک در هر مرضی بضد علاج فرماید پند
پادشاه مطالعهٔ کتب اخلاق و استماع نصایح فرماید و چندانکه مکرر نیکوتر شود
چه نصیحت بمنزلهٔ مزارعست و تکرار بمنزلهٔ آب هرچند مزارع سیراب‌تر شود نفعش بیشتر
گردد پند چندانکه پادشاه در مملکتش وسعت بهم رسد باید خلقش وسیع‌تر شود چه
حکیمان گفته‌اند آنانکه بمناصب رسند خلق و تواضع ایشان بیفزاید و الا بکاهد
که دوست نفرت کند و دشمن نفرین پند پادشاه باید هر صبح و شام نیک
تأمل فرماید که آفتاب با چندین شوکت و بها چگونه زوال یابد پس زوال مملکت
خویش را متوقع باشد و قیاس نماید که چنانکه موجب ستایش خورشید جز افاضهٔ
نور او نیست که بسیط زمین را روشن دارد همچنان موجب تعظیم و تکریم و اضافهٔ
نیکنامی پادشاه هم در امری جز عموم فیض و تواتر احسان نخواهد بود پس چندانکه
بصفت جود موصوفست در ملک وجود معروف‌ترست پند پادشاه باید که بر دشمن
ضعیف آشکارا نتازد تا چون غالب شود هیبت قدرتش را دشمنان قوی استماع
کنند و حساب بردارند لکن با دشمن قوی بی‌خبر جنگ کند تا از حزم دور نباشد پند

پادشاه اگر دشمنی را بچنگ آرد مادام که عشائر و اقوامش مضمحل نشده باشد بند کند و رحمت فرماید تا دیگران بچنگ آیند آنگاه فراخور گناه قصاص کند پند پادشاه در هر طائفه و شهری ریش سفیدان و کدخدایان بشناسد و رعایت فرماید تا چون رئیس طائفه و حاکم شهری عصیان ورزد اسباب اضمحلالش مهیا باشد لاجرم در هر ملکی و طائفه تربیت اضداد لازم است تا بیکدگر مشغول باشند و پادشاه ایمن ماند پند پادشاه سخن اعاظم و علما و مشائخ و صدور را مادامیکه مقرون بهوا و هوس نباشند و حسبةً لله گویند بپذیرد لکن آن عمل را چنان بجای آرد که عامه از پادشاه دانند تا بجو او گرایند پند پادشاه در هر عمل چنان سلوک فرماید که نیکیها را ازو دانند اگرچه در واقع از دیگری باشد و بدیها را از غیر او اگرچه ازو باشد تا این عمل موجب تالیف قلوب شود پند پادشاه با بدیش از عفو و قصاص کسی را تهدید بلیغ نفرماید که فردا چنین و چنان کنم چه بسیار اتفاق افتد که این معنی متضمن هلاک سلطان بوده پند کاری که پادشاه نسبت بدشمن در نظر دارد دوستان را خبر ندهد که شاید دشمن را خبردار کنند پند پادشاه در هر کار سری طرف ضعیف را ملاحظه کند که طرف قوی خود قویست احتیاج مراعات ندارد پند پادشاه شعرا و عاشق پیشگان را در امور ملک مدخل ندهد که اینان را لامحاله جنونی هست که گاهی بروز کند پند پادشاهان را دو خصلت بیش از همه در کار است اول همت دوم هیبت تا بآن دوستان پریشان فراهم شوند و بدین دشمنان فراهم پریشان پند پادشاهان را در نظام ممالک دست درافشان بکار است و تیغ سرافشان بیت تا که بدان دوستان شوند فراهم * تا که بدین دشمنان شوند پریشان پند خزینهٔ سلطان وقایهٔ سلطانست قطعه شاه شمع است و مال پروانه * گرد شمع پیش چرخ شاه جان سپر است * در کف دوستان شه تیغ است * در بر دشمنان شه سپر است پند پادشاه را لازم است که زبان خواص را با نعام بسته دارد تا زبان عوام بگفتار خواص بسته گردد چه رفتار عوام بگفتار خواص مربوط است و افعال آنان با قوال اینان

قطعه چون سخن گوید بمنبر واعظی ٭ گرد او گردند جمعی انجمن ٭ هیچکس گفتار زاغان نشنود ٭ تا بود بلبل نواخوان در چمن ٭ پند هست بیست مقدم ست چه باشد که بیست دشمن دوست نشود و دوست دشمن **قطعه** تا شاه سر گنج جواهر نگشاید ٭ از اطراف شاه سپه جمع نشود و جمع ٭ تا نور فشان نگردد شمع مجلس ٭ پروانه فراهم نشود و پیش و پس شمع **پند** با دوست جفا کردن چنانست که با دشمن وفا نمودن **قطعه** ظلم محض ست خشم آوردن ٭ با کسی کز تو جان نداشت دریغ ٭ هم بر انسان که جور صرف بود ٭ جود در موقعی که باید تیغ ٭ **پند** پادشاه باید با همه کس بدگمان باشد تا خلافش معلوم شود که حکیمان گفته اند الحزم سوء الظن **قطعه** حکیمی از همه خلق بدگمان میبود ٭ یکیش گفت که این فعل نیست فعل حکیم ٭ جواب داد که دنیا لبالب از الم است ٭ بحکم عقل من آگنده دارمش از بیم ٭ **خاتمه**

شکر که از یاری یزدان من ٭ جمع شد اوراق پریشان من
جزو دو سه ثبت ز عرب و عجم ٭ کامده جاری بزبان قلم
تا ز حسودان نرسد دق مرا ٭ سخرهٔ باطل نشود حق مرا
کم بود ار سی و دو سه سال من ٭ لیک بسی خسته بود حال من
لیک سراغم من غم عشقست و بس ٭ زانکه جز او نیست کسم دادرس
غم اگر انیست فزونتر خوشست ٭ بصفت قند نکو روش است
یارب ازین غم دل من شاد کن

نیست در او عاریت هیچکس ٭ خاص منست آنچه در او هست و بس
خاصه که در طی عبارت همی ٭ رفته بدانجمله اشارت همی
رفته ز ماه رجب ایام بیست ٭ پنجه و دو سال و هزار و دویست
بسکه ز غم کوژتر از هاله‌ام ٭ راست چو پیران نود ساله‌ام
شادی عالم همه در این غم است ٭ عاشق ازین غم بجهان خرم است
هرکه ازین غم بدلش پرتو نیست ٭ در نظرش ملک دو عالم جو نیست
در غم دنیا دلم آزاد کن

تقریظ خاتمه چکیدهٔ کلک جواهر سلک سحر عطارد تحریر شاعر عدیم العدیل و نظیر المعنی یکتا نوعی بی همتا عالم تحریر فاضل عدیم النظیر مشهور آفاق فرید آفاق متخلص بنوعی علامی محمد خان نصف الله اخرهما

خدایرا که بندش مضمون گلستان از گوناگون شقایق و رنگارنگ گل نهال طرازی اوست و سلسلهٔ سنبلستان و تر و تازگی بستان شگفت نخلبندی و کارسازی او و دل بشکیبای غنچهٔ خاطر از وزیدن نسیم فیض شمیمش صد گونه گشایش می ورزد و بهر روش صد رنگ آرایش نزهت و شستشوی لطیفه دل را توان و تن را روان می بخشد و صلای عام مشام افزائی ازین گلشنیان تا به بهشتیان رسید همانا کلک لاابالی خرام من سر و برگ تمنای حصول بطالع آورد که نشان قبول دعاهای سحرگهی شنیدن شد هوای خرد گلزاری که در سر داشت فرو برداشت چه گویم که از گلزمین خیابان مراد گل افشان نهال

و بهار بیخزان را و طراوت افزونی کمالی سبحان الله یکی بلبل شیراز که نخستین بار راز حقیقت و طلسم حکمت
به پیراهن گلستان جاوید بهار به زبان بیان بخشیده و در هر زمان هر یک از آن گلهای تازه چیده زان پس
دیگران هم با جوبه بجوبه گلستان تتبع خوان و پیروان بوده اند و فی الجمله بهنجار خویش ستوده اند چنانکه
گفته شاعر است ع هر گلی را رنگ و بوی دیگر است ؛ اما صاحب نظران و معنی مدعیان و دانند آنچه
و انند حقیقت آنست که پیش گلستان سعدی که از زمین تا آسمان غلغلهٔ قبول او بلند است بدان
رنگ و بو گلستانی بیار استن رنگ بر رو شکستن و جان کاستن بود هان نه از برای آن رشحه مند ست
که گلدستهٔ گفتارشان همرنگ و به هر روش هم آهنگ باشد و در رتبه برابری با پایگاه برتری دارد باری
قاآنی بخت و سبز طالعی ارباب شوق و ذوق و دیده وران و منتظران نکات معنی و بیان
حکایات دل پسند و افاضات پند سود مند حکمت آموز چشم افروز و لطائف مضمون خیز بدلاویز
دیگر بلبل شیراز گلبانگ زده پیدا شد که بهمداستانی و همزبانی روان سعدی بر و شیدا شد گویی که
گلستان سعدی با یجاز و اختصار پند و نصائح را نمونه است و گلستان قاآنی گرانمایه ذخیره ای قلزم
معنی را سفینه و جواهر مضامین را گنجینه است هر آینه آئینه اسرار و قلزم گهرهای راز آمده آری همین فروتنی که مصنف
رحمه الله بدیباچه جلوه اظهار داده است اعجاز اقتباس آمده الحق که آن قبلهٔ راستان و کعبهٔ خدا پرستان
ادبا ابلغ البلغا و افصح الفصحا خلاق المعانی متکلم لاثانی حکیم قاآنی المعروف میرزا حبیب شیرازی قدس الله سره
و نور الله انواره چون حکمای متقدمین ست در کتاب کارگاه آفتاب آور شد مشائین و اشراقین است
همین دانم غیر ازین چه تاب بیان دارم که نکته ای از کلام مصنف ممدوح از زبان خود به نجامه سپارم قطعه چون
سخن گوید بمنبر واعظی ؛ گرد او گردند جمعی انجمن ؛ هیچکس گفتار زاغان نشنود ؛ تا بود بلبل نوا خوان در چمن
اینهمه ولولها که در نهاد جهان افگند شنیدن بود نه دیدن باری اکنون از دولت گرانمایگی کوه همتی عالی وقار
جناب منشی نول کشور صاحب و دو اخبار زاد علاه و طال بقاوه که بنام آوریش آفاق می ستاید
کانپور مطبوع فرموده است بماه مارچ ۱۸۷۱ع از مطبوع آن گره دلها همچو غنچهٔ سربسته کشوده است خداش در
گلشن دهر دارا و جاودان دارا + آمین فقط

قطعهٔ تاریخ طبع از نتائج افکار علامهٔ روزگار منشی فدا علی صاحب متخلص عیش

گلستان قاآنی نامور ؛ بصد حسن مطبوع گشته خوش ؛ بگو عیش تاریخ طبعش چنین ؛ گلستان سعدی ثانی زهی
۱۲۸۸ هـ